



N A Q O U S

Najme kamel

D e s i g n e d b y S h e r w i n S o l t a n

بسم ربك العتيق

ناقوس

به قلم نجمه کامل

ویراستار و طراح : شروین سلطانعلی

مقدمه

وقتی توی کلیسا زنگ ناقوس به صدا در میاد، همه میدونن که مرگ
نزدیکه... خیلی نزدیک...

برای همینه که بهش میگن ناقوس مرگ...

یک خطا میتونه آدم رو تا تباهی بکشونه، یک بی احتیاطی ممکنه زنگ
ناقوس رو به صدا در بیاره و یک اشتباه میتونه دنیا رو نابود کنه...

قسمت اول

کش و قوسی به بدنم میدم و از پشت مانیتور بلند میشم و با بی حالی خمیازه ی بلندی می کشم. یلدا همونطور که حریصانه تخمه می شکنه و تند تند توی دهنش جا میده، با دهن پر میگه:

فردا ساعت چند از مدرسه میای؟

-نمی دونم؛ حدودا ساعت دو بعد از ظهر، چطور مگه؟ تو فردا نمیری باشگاه؟

نیشش باز میشه و با خنده میگه: «دوستام فردا میان این جا»

اخمی می کنم و با جدیت میگم:

«یلدا خودت خوب می دونی که من از دوستان هیچ خوشم نیاد! پس لطفا ساعتی که من میام اونا رفته باشن.»

یلدا دوباره می خنده و جواب میده: «باشه باشه حرص نخور دوگانه جونم.»

روی تخت کنارش می شینم، یک مشت تخمه ی آفتابگردان به طرفم می گیره و گفت:

«خیلی خوشمزه ست! نمیخوری؟»

با لبخند جواب می دم: «نه مرسی! حساسیت دارم.»

ظرف تخمه اش رو برمیداره و از روی تخت بلند میشه و در حالی سمت در میره میگه: «شب بخیر خواهری.»

- «شب تو هم بخیر، خوب بخوابی.»

از اتاق بیرون میره، روی تخت می خوابم، پتو رو، روی خودم می کشم و به سقف خیره می شم؛

خیلی خوب شده بود که یلدا اومده بود با من زندگی کنه، حداقل از تنهایی بیرون اومده بودم، اواخر شهریور ماه، یلدا با نا پدري اش بحثش شد و تصمیم گرفت بیاد و پیش من زندگی کنه،

اول فکر می کردم مامان مخالفت می کنه و به یلدا اجازه اومدن رو نمیده، اما یک خیال محض بود، اون انقدر شوهر و بچه هاشو دوست داشت که خیلی راحت از من و یلدا که حاصل ازدواج اولش بودیم بگذره.

برای من هیچ اهمیتی نداشت، مادرم و زندگی شخصیش، تنها چیزی بود که هیچ اهمیتی برام نداشت؛ وقتی که توی ۱۷ سالگی مجبورم کرد تن به ازدواج با امین بدم، برام مرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی می کنم بیشتر از این به این چیزا فکر نکنم، چیزی نگذشت که خواب مثل مهمون ناخونده، مهمون چشم های خسته من شد.

باصدای زنگ ساعت چشم هام رو نیمه باز میکنم، دیدم اصلا واضح نبود، بادست دنبال عینک می گردم که روی میز کنار تخت خواب پیداش می کنم.

صدای موزیک بلند یلدا به گوشم می رسه، حتما داشت ورزش می کرد.

از روی تخت بلند می شم و به طرف دستشویی می رم تا آبی به دست و صورتم بزنم.

عینکم رو بر می دارم و کنار شیر آب می زارم، چند مشت آب سرد به صورتم می زنم تا خواب به کلی از سرم پیره.

بعد از خشک کردن صورتم عینکم رو سرجاش می زارم، نمره ی چشمم پنج بود و واقعا بدون عینک هیچ بودم.

نگاهم توی آینه به صورتم افتاد، صورت لاغری داشتم، بینی کشیده و چشم های قهوه ای که به خاطر لاغری کمی زیرش گود رفته بود.

از دستشویی بیرون میام و نگاهی به ساعت میچیم می اندازم، ساعت ۶:۴۵ بود، من ساعت ۷:۱۵ کلاس داشتم، باید زودتر آماده می شدم.

مانتو و مقنعه ام رو از کتو بیرون می کشم و با کمترین سرعت ممکن می پوشم.

کیفم رو بر می دارم و از اتاق بیرون میام.

یلدا با دیدن من لبخندی می زنه و میگه:

«سلام، صبح بخیر، صبحونه نخورده میری؟»

- «سلام، صبح تو هم بخیر، آره دیرم شده توی دفتر یک چیزی می خورم.»

یلدا: «خیلی خوب باشه مراقب خودت باش.»

دستم رو تو هوا تکون می دم و میگم: «باشه، فعلا!»

کفش هام رو که دم در افتاده بود، سریع می پوشم. حیاط بزرگی نداشتیم تقریباً بیست متر بود؛ البته با اجاره ی کمی که من می دادم همین هم جای شکرش باقی بود.

طول حیاط رو با قدم های تند و پشت سر هم طی می کنم، باید راس ساعت برسم.

به سمت ماشینم که گوشه ای پارک شده بود میرم، مردی به ماشین تکیه داده بود و وایساده بود.

سوییشرت مشکی رنگی تنش بود و کلاهش رو تا بالای سرش کشیده بود، نگران می شم که نکنه دزد باشه؛ به سمت ماشین می دوم از ماشین فاصله می گیره و به اونطرف خیابون میره.

نفسی از سر آسودگی می کشم و سوار هاچ بک نقره ای رنگم میشم.

نگاهی به ساعت می اندازم، دقیقاً هفت بود.

سریع استارت می زنم و به سمت مدرسه به راه می افتم.

وارد کوچه و پس کوچه های فرعی می شم و از اون مسیر می رم تا زودتر به مدرسه برسم، در همین حال، نگام به زن و مردی می افته که در اول کوچه در حال بحث کردن بودند، بحثشون انگار بالا می گیره که زن کفش پاشنه بلندش رو از پاش در میاره و به طرف مرد که می خواست فرار می کنه پرت می کنه، از شدت خنده سرخ میشم.

توی کوچه ی بعدی می پیچم، خیلی خوب راه های فرعی رو بلد نبودم، خدا خدا می کنم که کوچه بن بست نباشه.

بلاخره راه های فرعی جواب می ده و راس ساعت ۷:۱۵ بدون تحمل کردن هیچ ترافیکی می رسم.

نگاهی به تابلوی مدرسه ی دخترانه ی رأفت می اندازم.

چند بوق میزنم که سرایدار مدرسه که پیرمرد بد اخلاقی بود در رو با غر باز می کنه؛ سلامی می کنم و پام رو روی پدال گاز می زارم و وارد مدرسه می شم، ماشین رو درست جایی که همیشه مدرس ها پارک می کردند پارک می کنم و پیاده می شم.

پیاده شدنم مصاف شد با ریختن یک لشکر دختر دور و ورم...

یکی از شاگردها با هیجان میگه:

«خانم امتحان هارو تصحیح کردین؟»

همهمه زیادتر میشه؛ بهناز مولایی، یکی از شاگرد های درس خون میگه:

«خانم من سه شنبه نبودم میشه ازم دوباره امتحان بگیرید؟»

برای آروم شدنشون با جدیت می گم:

- «ساکت باشید دخترا، من امتحانا رو تصحیح کردم اونایی هم که نبودن دوباره ازشون امتحان

می گیرم.»

بچه ها رو به آرومی کنار می زنم و به سمت ساختمون مدرسه به راه می افتم، توی حیاط مدرسه دو ساختمون وجود داشت؛ یکی که دخترها توش درس می خوندن و ساختمون دیگه هم خالی بود و به تعمیرات اساسی احتیاج داشت؛ ساختمون دوم قبلا مخصوص کلاس های پسر ها بود، اما از زمانی که مدرسه کاملا دخترونه شد؛ اون ساختمون خالی شد، مدیر چند بار تصمیم گرفت اون جا رو برای بچه های تئاتر و گروه های هنری مدرسه مثل موسیقی آماده کنه، اما چون با کمبود بودجه مواجه بودیم هنوز تصمیمش عملی نشده بود.

نگاهم به پربالام اکبری می افته، دختر ریز جثه و آرومی که جز شاگردهام بود.

از کنارش رد میشم و وارد ساختمون مدرسه میشم که خانم ابهری، ناظم مدرسه سد راهم میشه و با همون لحن صمیمانه اش میگه:

«سلام یگانه جان خوبی عزیزم؟»

لبخندی می زنم و در جوابش میگم: «سلام ممنونم شما خوبید؟»

خانم ابهری: «ممنون دخترم؛ راستی برای المپیاد به بچه ها گفتی؟ من روی شاگرد های کلاس دوم حساب باز کردم، باهوش ترین بچه های مدرسه توی کلاس تو ان.»

- «بله به بچه ها گفتم و چند نفری استقبال کردن.»

همون لحظه پربالام از کنارمون گذشت.

خانم ابهری بالحن آرومی میپرسه: «پربالام شرکت نمیکنه؟»

شونه هامو با بی تفاوتی بالا می اندازم و میگم: «هیچ واکنشی نشون نداد، فکر کنم تمایلی به شرکت نداره.»

با ناراحتی میگه: «اگه بچه ها رتبه بیارن یک افتخار برای مدرسه است کاش پربالام هم شرکت کنه.»

- «امروز دوباره اعلام می کنم شاید تصمیم بگیره شرکت کنه.»

باخوشحالی میگه: «ممنونم دخترم»

با لبخند میگم: «خواهش می کنم»

آروم به سمت دفتر معلمین به راه میافتم، در رو باز میکنم و وارد می شم. بین مدرس های مدرسه، من از همه جوون تر بودم.

سلامی به همه می کنم و روی صندلی کنار معلم زبان، خانم فتوحی نشستم.

از این زن اصلا خوشم نمی اومد؛ خیلی فضول و زبون دراز بود.

با نیش باز سرش رو به سمت من بر میگردونه و میگه:

«سلام یگانه جون، خوبی عزیزم؟ یلدا جون چطوره؟ خوبه؟»

ابرویی بالا می اندازم، هیچوقت حال یلدا رو نمی پرسید، حالا چه کاسه ای زیر نیم کاسه داره که اینقدر صمیمانه حالش رو می پرسه مشخص نیست!

جواب میدم: «ممنون خوبم، یلدا هم خوبه، شما چطورید؟»

باز هم نیشش رو باز می کنه و با دندون های ارتودنسی شده و زرد رنگش لبخندی بهم میزنه و میگه: «مرسی عزیزم.»

کمی مکث میکنه و بعد با هیجان میگه:

«دیروز رفتم خونه ی خالم، بعد عروس خالم گفت برای داداشش دنبال زن میگردن، از من خواست برای داداشش دنبال زن بگردم، یلداتون ازدواج نمی کنه؟»

اخم هامو درهم میکشم؛ خدا می دونست که این زن زبونش چقدر تیز و برنده بود، زبون مار و عقرب صد رحمت داشت به زبون این زن!

خانم فجر هم که دست کمی از فتوحی نداشت با ناز میگه:

«الهام جون چرا یلدا؟ خوده یگانه هم مجرده! البته درسته که سن و سالی ازش رفته، اما جوونای الان سن و سال رو ملاک نمی دونن که...!»

با حرص میگم: «من کلاسم شروع شده باید برم، یلدا هم قصد ازدواج نداره.»

کیفم رو برمیدارم و از دفتر بیرون میام، کلاس دوم درست روبه روی دفتر معلم ها بود. چند تقه به در می زنم و وارد کلاس میشم.

با ورود من همه می خوابه و بچه ها همه از جا بلند میشن، با دست اشاره کردم که بشینند.

کیفم رو روی میز می زارم و میگم:

«سلام بچه ها، اول از همه بگم اصلا از نمراتتون راضی نبودم توقعم بیشتر بود.»

پچ پچی که تا اون لحظه به گوش می رسید یک باره ساکت شد.

نگام به پربالام افتاد که دهنش تگون می خورد.

با جدیت میگم: «خانم اکبری سر کلاس من آدامس نجو.»

با شرمندگی سرش رو پایین می اندازه و آدامسش رو قورت میده.

در حالی که به سمت میز میرم تا جزوه نکته هایی که از قبل نوشته بودم رو به نگاهی بندازم، به

بچه ها میگم: «خوب بچه ها کتاب زیست رو باز کنید، شما قراره دکتر های آینده بشید،

نمیدونم چرا توی زیست انقدر ضعیفید! کتاب هاتون رو باز کنید و فصل تولید مثل رو بیارید.»

ماژیک وایت برد رو برمیدارم و مشغول کامل توضیح دادن درس میشم.

انقدر غرق تدریس شده بودم که با صدای یکی از بچه ها که گفت: «خانم زنگ خورده» به خودم اومدم.

سر ماژیک رو می بندم و نفس عمیقی می کشم.

- «خوب دختر ها این جلسه تمومه، جلسه ی بعد می ریم آزمایشگاه تمام بخش های بدن یک قورباغه رو تشریح می کنم براتون.»

روی صندلیم میشینم که دوتا از دختر ها کنار میزم میان و نکاتی از درس رو که متوجه نشده بودند میپرسن.

بعد از توضیحات مختصری کیفم رو برمیدارم و از کلاس بیرون میرم.

با سر از خانم ابهری خداحافظی می کنم و همون طور که تند تند قدم برمیدارم به آخر هفته که جشن تولد یزدان برادر ناتنیم بود فکر می کنم؛ تمایلی به شرکت در تولدش نداشتم، میانه ام با یزدان خوب بود اما با مادرم و شوهرش نه.

حتی از فکر کردن به رفتن تولد عصبی میشم.

از قید فکر کردن می گذرم و سوار ماشینم میشم. قبل از این که استارت بزنم نگام به آینه ی ماشین میافتم؛ گربه ی سیاهی رو صندلی عقب نشسته بود و با چشم های درخشان و سبز رنگش به من نگاه می کرد.

باز دست های لرزونم دستگیره ی در رو می فشرم، گربه به سمتم میپره، اما قبل از این که بهم برسه جیغ بلندی میکشم و از ماشین بیرون میپریم.

دست هام می لرزید و ضربان قلبم بالا رفته بود، شک نداشتم که رنگم پریده.

دختر هایی که کنار ماشین ایستاده بودند زدن زیر خنده.

با عصبانیت میگم: «کار کدومتون بود؟» پگاه احمدی جلوتر میاد و باخنده میگه: «خانم تقصیر ما چیه؟ واکنش غیر ارادی شما بود وگرنه گربه که ترس نداره!»

نگاهی به دوستاش میکنه و ادامه میده: «مگه نه بچه ها؟»

و دوباره می خندن.

حرصم می گیره؛ اسباب بازی چند دختر دیبرستانی شده بودم. پگاه غیر مستقیم منظورش رو به من رسونده بود؛ واکنش غیر ارادی مربوط به مبحث قبلی کتابشون وکارایی های مغز و سلول های عصبی مغز بود؛ چون توی امتحان سوال های سختی از اون فصل طرح کرده بودم داشتن تلافی می کردند.

با داد میگم:» کار هرکی بوده بره اون گربه رو برداره، وگرنه نمره ی انضباط همتون رو صفر میدم.»

لب برچیدن و یکی از دختر ها رفت و گربه رو از ماشین برداشت. به خانم ابهری که داشت سمت ما می اومد تا ببینه چه مشکلی پیش اومده با دست اشاره کردم که نیازی نیست.

دوباره سوار ماشین میشم، عرق نقش بسته روی صورتم رو با دستمال کاغذی پاک میکنم و راه میافتم.

سرایدار در رو کامل باز می کنه، دستی تگون میدم و از مدرسه بیرون میزنم.

ساعت ۱۴:۱۸ بود، احتمالا تا الان دوست های یلدا رفته بودند.

فاصله ی مدرسه تا خونه رو با راه های فرعی طی کردم، تا زودتر برسم.

بلاخره با طی کردن کوچه و پس کوچه ها به خونه رسیدم؛ ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم، در حیاط باز بود.

دزدگیر رو زدم و به طرف خونه راه افتادم؛ در حیاط کامل باز میشه و سه دختر جوون با لباس های عجیب و غریب بیرون میان، تیپشون شبیه گانگستر های آمریکایی بود، هرچند چون یلدا متال هد بود و علاقه ی زیادی به متال داشت خودش هم بعضی موقع ها همین طوری لباس می پوشید.

دختر ها با دیدنم سلام می کنن، دقیق تیپ و چهره شون رو بررسی کردم، هر سه نفر یک مدل لباس پوشیده بودن درست شبیه یک گروه، مانتوهای چرم مشکی که قدش تا زانو هاشون می رسید و آستین کوتاهی داشت و جلوش هیچ دکمه ای نبود و کامل باز بود. عکس یکی از

خوانندگان متال روی پیراهن سفیدی که از زیر مانتو پوشیده بودند بود، به همراه دستکش های چرم جلو باز مشکی رنگ.

جواب سلامشون رو میدم و وارد حیاط میشم.

با دیدن حیاط نفس عمیقی می کشم، خداروشکر بهم ریخته نشده بود.

بند کفش هام رو باز می کنم و بعد از در آوردن کفشام وارد خونه میشم.

با دیدن وضع خونه با بهت میگم: «یلدا؟»

یلدا که مشغول جمع کردن پوست تخمه ها و بهم ریختگی هایی که با دوست هاش به بار آورده بودند، بود؛ دست از کار می کشه و میگه: «جونم آبجی؟»

با حرص میگم: «وای یلدا! چه بلایی سر خونه آوردین؟»

لب هاشو و جمع میکنه و چهرشو شبیه آدم های پشیمون میکنه و میگه: «اوه من عذر می خوام، این فقط یک دورهمی بود؛ من... من نمی خواستم... یعنی.. میدونی که...»

کیفم رو روی کاناپه می اندازم، خیلی خسته شده بودم.

چیزی به یلدا نمیگم که یه باره یلدا همانطور که جارو برقی رو به برق می زد میگه: «راستی یگانه، من می رم تولد یزدان.»

با تعجب میگم: «چی؟ معلومه چی داری میگی؟ من از حرف هات سر در نمیارم! تو خودت مخالف رفتن به اون مهمونی بودی، حالا چطور شده می خوای بری؟ تو حتی نمیتونی پایبند تصمیمات باشی، رفتارات برام خیلی عجیبه، نمیتونم درکش کنم.»

با من من میگه: «خب.. آخه من... من باید برم، میفهمی که؟ دلم می خواد توی جشن تولدش باشم.»

سری تکون میدم و میگم: «من فکر می کنم حالت خوب نیست، میشه بریم دکتر؟»

هیچ حرفی نمیزنه و مشغول جارو کردن میشه.

با خودم فکر میکنم؛ تمام این مدت رفتار خوبی با یلدا داشتم، حالا چرا میخواست تولد یزدان بره؟ این یعنی تلاش هام برای این که یلدا کمبودی رو حس نکنه بی فایده بوده!

توی چه معمای سختی گیر کرده بودم.

از جا بلند میشم و وارد آشپزخونه میشم، ترجیح دادم برای غذا قیمه آماده کنم، غذای مورد علاقه ی یلدا بود. احمقانه بود که بخوام بگم می خواستم اونو با غذای مورد علاقه ی و محبت نگه دارم، اون می خواست بره و این تصمیم رو گرفته بود.

سعی در منصرف کردنش نداشتم، فقط دوست داشتم قبل از رفتنش ناهار غذای مورد علاقه ی اونو باهم بخوریم.

خورشت رو که آماده کردم از آشپزخونه بیرون میام، خونه مرتب شده بود.

در حالی که یلدا جارو رو از برق می کشید ازش می پرسم:

-«یلدا مشکلی پیش اومده که نمیخوای به من بگی؟»

دستی به موهای خوش حالتش می کشه و میگه: «اممم مشکل؟ نه فکر نمی کنم.»

«باشه» ای می گم و دستمالی برمیدارم و مشغول گردگیری میشم؛ هروقت که دوستای یلدا به این جا میومدن این خونه یک ضدعفونی لازم می شد.

سخت مشغول کار بودم که یادم اومد قابلمه ی غذا رو روی گاز رها کردم.

به سمت آشپزخونه می دوم، امیدوار بودم که نسوخته باشه.

سرش رو بر میدارم، نسوخته بود اما آب خورشت کامل خشک شده بود.

کاسه ی بزرگی رو برداشتم تا از سماور کمی آب داغ بردارم و به قابلمه اضافه کنم، مجبور بودم دوباره زیر گاز رو روشن کنم تا با آب داغ جا بیوفته.

شیر سماور رو باز کردم و بعد از پر کردن تشت آب به سمت گاز رفتم.

ناخواسته پام لیز خورد و تشت آب از دستم به اون طرف پرت شد.

از کف آشپزخونه بلند شدم، دنبال دستمال گشتم تا سرامیک های آشپزخونه رو خشک کنم، خیلی کفه آشپزخونه لیز شده بود.

قامت یلدا توی چارچوب آشپزخونه ظاهر شد، با نگرانی می پرسه: «یگانه حالت خوبه؟ چی شده؟»

- «لیز خوردم و تشت آب داغ از دستم افتاد، من خوبم.»

لباس پوشیده بود و کیفش دستش بود.

با ناراحتی میگم: «داری می ری؟ می خواستم باهم ناهار بخوریم.»

یلدا: «آ... خوب باز همو میبینیم.»

- «البته همینطوره!»

هیچی نمیگه. معمولا آدم کم حرفی بودم و اکثر مواقع حرف دلم رو بیان نمی کردم، بیان کردن حرف دلم از نظر من یه جور جرم محسوب می شد.

ساعتش رو نگاه میکنه میگه: «خوب دیگه من باید برم.»

لبخند تلخی می زنم و میگم: «باشه خوش بگذره.»

از خونه بیرون میره و من رفتنش رو نگاه می کنم.

تنهایی آزارم نمی داد، من با تنهایی خو گرفته بودم.

زیر گاز رو خاموش می کنم، حالا که یلدا نبود دیگه میلی به خوردن غذا نداشتم.

تو هال می رم و روی زمین می شینم، برگه های امتحان بچه هارو از توی کیفم بیرون می کشم و مشغول تصحیح و امضای برگه های امتحان میشم.

انقدر غرق کار میشم که نمی فهمم کی شب شد. آخرین برگه رو هم امضا می زنم و از جا بلند میشم.

نگام به ساعت افتاد، ۹ شب بود؛ انقدر غرق کار شده بودم که متوجه ی تاریک شدن هوا نشده بودم.

کش و قوسی به بدنم می دم، سرم خیلی درد می کرد.

دستم رو روی شقیقه ام می زارم؛ سردردم از بی خوابی بود، این روز ها انقدر خودم رو غرق کار کرده بودم که کمتر می خوابیدم.

بسته ی قرص پوکساید رو از داخل کیفم بیرون می کشم، باید به خودم استراحت می دادم حتی اگه شده به کمک این قرص. لیوان آبی که روی سنگ اپن بود رو برمیدارم و قرص رو توی دهنم می زارم و آب سرد رو یک نفس سر می کشم.

نمی دونم تاثیر قرص بود یا خستگی یا هر چی که باعث شد نفهمم کی خوابم می بره.

چشم هامو باز می کنم. خونه در تاریکی غرق شده بود و تنها نور، نوری لامپ هایی کوچیکی بود که توی اپن به کار رفته بود.

اطرافم رو نگاه می کنم، یادم نمی اومد که کی برق های خونه رو خاموش کرده بودم و کی این جا خوابم برده بود.

خمیازه ای می کشم، به سختی از جا بلند میشم، پای چپم گرفته بود و نمی تونستم خوب راه برم.

با هر سختی که بود خودم رو به کلید برق می رسونم.

بعد از روشن کردن چراغ های برق خونه از تاریکی بیرون اومدم.

نگاهی به ساعت می اندازم، ساعت ۳:۲۴ بود، چقدر خوابیده بودم!
سرگیجه زیادی داشتم شاید به این خاطر بود که از قرص خواب آور استفاده کرده بودم.
احساس گرسنگی نمی کنم انگار خیلی وقته که سیرم یا این که همین الان غذا خوردم.
وارد اتاقم میشم، پنجره اتاق باز بود و باد کمی به داخل میومد.
احساس عطش دارم، انگار وسط گرما و آتش دست و پا می زنم.
خودم رو به پنجره می رسونم، پرده رو کنار میزنم تا هوا بهم بخوره و حداقل کمی آروم بشم.
با خوردن باد سرد به صورتم کمی آروم تر از قبل میشم. دلوپس یلدا بودم، یعنی الانه خونه
رسیده بود؟
چهره ی آروم پریا توی ذهنم نقش می بنده، دختر کوچولوم؛ چقدر دلم براش تنگ شده بود.
فردا حتما به امین زنگ می زدم و ازش اجازه می گرفتم تا چند روزی پریا پیش من بمونه.
چشم هامو می بندم و با یک نفس عمیق اکسیژن رو مهمون ریه هام می کنم.
اولین بار بود که توی زندگیم انقدر نسبت به خوابیدن کشش پیدا کرده بودم.
دوباره تنم روبه دست خواب سپردم.

با احساس نوازش کسی چشم هامو باز کردم، دنبال عینکم گشتم، نمی تونستم خوب ببینم.
وقتی عینکم رو گذاشتم می خواستم از خوشی جیغ بزنم، پریا: «مامان چقدر می خوابی مگه نمی
خوای بری مدرسه؟»
محکم توی آغوشم فشارش میدم و باخنده میگم: «وای چه روز خوبیه آدم از خواب بیدار بشه
و یک فرشته توی بغلش باشه.»

با صدای آلارم موبایلم چشم هام رو باز می کنم، هیچ اثری از پریا نبود فقط خوابش رو دیده بودم.

خدا می دونست که تا چه حد دلم براش تنگ شده بود.

از روی تخت بلند میشم، باید زودتر آماده می شدم تا برم مدرسه، مانتو و مقنعه ی خاکستریم رو به همراه شلوار همرهنگشون از توی کشوی کمد بیرون می کشم.

بعد از پوشیدن لباس هام از اتاق بیرون میام.

کیفم رو که از دیروز روی کاناپه بود، برمیدارم.

برگه های امتحانی رو مرتب می کنم و توی کیفمگ می زارم.

نگاهم به آینه ی قدی که داخل پذیرایی نصب شده بود می افته، قیافه ی خوبی داشتم، البته اگه اعتماد به نفسم رو کمی بالا می بردم.

کفش هام رو که از دیروز بیرون افتاده بود، می پوشم.

همیشه داخل مدرسه لباس های رسمی می پوشیدم اما خارج از مدرسه لباس های تنگ تر و شیک تری رو استفاده می کردم.

تا در حیاط رو باز می کنم بلافاصله شخصی مثل سایه با شتاب از کنارم رد میشه که باعث میشه من هین کوتاهی بکشم.

نفس عمیقی می کشم، در حیاط رو می بندم و به سمت ماشین میرم.

نفس آرومی کی کشم و سوار ماشین میشم، نگاهم از آینه ی بغل ماشین به همون مردی که دیروز دیده بودم میافته؛ باز هم همون پسر با همون سویشرت مشکی و کلاهی که تا بالای سرش کشیده بود؛ تعجب می کنم، این دومین باری بود که این پسر رو می دیدم، هرچند شاید توی این کوچه زندگی می کرد.

فاصله ای که باهام داشت باعث می شد تا نتونم صورتش رو واضح ببینم، دست هاش رو داخل جیبش گذاشته بود و انگار اون هم به من نگاه می کرد، البته شاید...!

دست از کنجکاوی برمی دارت و استارت می زنم، ماشین روشن میشه و راه میافتم.

این دفعه ترافیک رو ترجیح میدم به گذر از کوچه و پس کوچه ها...

نگاهم به آدم هایی بود که هرکدوم یک دغدغه ای داشتن و در رفت و آمد بودند.

به نظرم زندگی با همین دغدغه هاست که جون می گیره، وگرنه دنیای بی دغدغه دنیای مرده و یکنواخته.

این دفعه ماشین رو بیرون از مدرسه پارک می کنم و درهاشو قفل می کنم تا مبادا به سر شاگرد های جوونم بزنه و خبط دیروز رو تکرار کنند، به هر حال این جور کار ها ازشون بعید نبود.

وارد مدرسه میشم، بچه ها مشغول ورزش کردن بودند، تعداد انگشت شماری هم دورهم مشغول صحبت کردن بودند.

خودم رو به ساختمون مدرسه می رسونم، برعکس همیشه خبری از خانم ابهری نبود؛ شاید داخل اتاق مدرس ها بود.

به سمت کلاس راه میافتم، حوصله ی رفتن به دفتر معلم ها و شنیدن تیکه ها و طعنه های مسخرشون رو نداشتم.

کلاس کاملاً خالی بود، روی صندلی می نشینم و کیفم رو روی میز می زارم.

چند دقیقه ای می گذره، سرم روی روی میز می زارم و با پاهام روی زمین ضرب می گیرم، صدای قیژ در به گوشم می رسه، سریع سرم رو بالا میارم، در اتاق کامل بسته بود پس این صدا...؟

کمد کوچکی که به دیوار نصب شده بود و درگوشه ی کلاس بود درست کنار تخته ی وایت ورد، بادیدن در باز شده ی کمد به سمتش میرم.

نمونه سوالات و چیز های مهم توی این کمد نگهداری می شد، درکمد رو می بندم و قفلش می کنم.

در کلاس باز میشه و دختر ها یکی یکی وارد کلاس می شنند.

بعد از حضور و غیاب کردن با صدای بلند میگم: «دختر ها امروز قراره بریم آزمایشگاه تا قسمت های بدن یک قورباغه رو براتون تشریح کنم، کاغذ و وسایل ثبت آزمایش رو بردارید همراهتون و پشت سر من آروم و بی سر و صدا بیاین بیرون، کلاس های دیگه امتحان دارن پس سکوت رو تا حد ممکن رعایت کنید.»

کیفم رو برمی دارم و از کلاس بیرون میام، دختر ها همه پشت سرم بیرون اومدند.

از پله ها بالا میرم و به سمت آزمایشگاه حرکت می کنم.

همهمه ی بچه ها بلند میشه که با حرص میگم: «بچه ها مگه بهتون نگفتم که سر و صدا نکنید؟»

وارد آزمایشگاه میشم، تقریباً چهل متر بود. میز بزرگی وسط بود و دورش کلی صندلی چیده شده بود.

روی یکی از صندلی ها می شینم و از بچه ها خواستم تا بشینند.

پگاه احمدی قرار بود برای آزمایش امروز قورباغه بیاره، پس رو بهش گفتم: «خانم احمدی، قورباغه رو آوردی؟»

با لبخند سرش رو تکون داد و مشمای مشکی رنگی رو سمتم گرفت، از دستش گرفتم.

دستکش توی دستم بود اما دوست نداشتم دست هام تماسی با قورباغه داشته باشه، پلاستیک رو سر و ته کردم تا قورباغه روی پلاستیکی که از قبل روی میز پهن کرده بودیم و مخصوص آزمایش بود بیوفته.

بادیدن چیزی که روی میز میافته به معدم فشار میاد و احساس می کنم الانه که بالا بیارم.

دختر ها جیغ کشان از روی صندلی هاشون بلند می شنند.

با داد روبه پگاه میگم: «این چیه خانم احمدی؟»

با خونسردی تمام جواب میده: «معلومه! قورباغه»

قفسه ی سینم از خشم بالا و پایین می ره:

- «چرا سر شو از تنش جدا کردی؟»

پگاه با نیش باز میگه: «بابام ماشین جدید خریده! این رو جلو ماشینش قربونی کردم»

دندون هام رو از شدت خشم روی هم فشار میدم؛ آخرش از دست این دختر ها دیوونه می شدم!

- «خانم احمدی کلاس رو به هم ریختی، پس اگه نمره ی انضباط پایینی داشتی و یا از مدرسه اخراج شدی از من گله نکن!»

با مهربونی که منو به تعجب وا می داره میگه: «نگران نباشید خانم! یک قورباغه ی سالم هم آوردم، من شکارچی خوبی هستم!!!»

نفسی از سر آسودگی می کشم، حداقل کلاس امروز از بین نرفته بود، اما چون به پگاه اعتماد نداشتم، از دختر ها خواستم همونجا بمونن و کسی روی صندلی ها نشینه.

شیشه ای رو که داخلش یک قورباغه بود از توی کیفش بیرون می کشه، اما قبل از این که به من بده خودش در شیشه رو باز میکنه.

قورباغه از داخل شیشه بیرون میپره و روی شانه ی یکی از دختر ها می شینه، بلافاصله صدای جیغ دختر بلند میشه.

همونطور که سعی می کنم دختر ها رو آروم کنم تا جیغ نکشند، به دنبال قورباغه که هر دفعه یک طرف می پرید می دوم و می گم:

«آروم باشید دختر ها فقط یک قورباغه ی کوچیکه.»

قورباغه بعد از جست و خیز زدن روی زمین پرید، خیالم راحت شد، روی زمین خیلی راحت می تونستم بگیرمش.

دستم رو نزدیک می برم که بگیرمش که به سمت در ورودی آزمایشگاه می پره، تند می دوم تا بگیرمش اما به طور ناگهانی اون گربه ی سیاه پیداش شد و قورباغه بایک پرش توی دهن گربه اسیر شد و در کمال ناباوری گربه قورتش داد!!!

با ناباوری و چشم های گرد شده به تصویر رو به رو نگاه می کنم؛ صدای یکی از دختر ها رو می شنوم که میگه: «اون گربه ی پربالامه...!»

با عصبانیت از روی زمین بلند می شم، عینکم که کج شده بود رو روی صورتم صاف می کنم، سمت پگاه و پربالام میرم و محکم دستشون رو می گیرم و به دنبال خودم بیرون می کشم.

تند و تند از پله ها پایین می رفتم و بی توجه به غرغر های پگاه، اونا رو دنبال خودم می کشم.

بارسیدن به اتاق مدیر و ناظم مدرسه که مشترک بود، مکثی می کنم و بعد از زدن چند تقه به در و اجازه گرفتن وارد اتاق میشم.

خانم ابهری باتعجب میگه: «یگانه جان مشکلی پیش اومده عزیزم؟»

با حرص جواب میدم: «مشکل؟ نه چیزی فراتر از اون گریبان گیرم شده!»

اشاره ای به پگاه و پربالام می کنم و ادامه میدم: «این دوتا سونامی کلاسم رو بهم ریختن.»

پگاه حق به جانب میگه: «خانم معلم خودتون گفتید قورباغه بیار برای آزمایشگاه. منم آوردم.»

نفسم رو با حرص بیرون میفرستم، پربالام بالحن آروم و مهربونی میگه: «ببخشید اگه کلاس

رو بهم ریختم، خانم ابهری ازم خواستن امروز گریم رو بیارم و ایشون بتونن ببیننش.»

معترضانه به خانم ابهری نگاه می کنم که باشرمندگی میگه: «یگانه جان معذرت می خوام،
تقصیر منه.»

با دلخوری میگم: «پس بهتره دیگه دنبال مقصر نگردم، چون به نفعم نیست.»

رو به پگاه و پربالام میگم: «خوب دختر ها برمی گردیم سر کلاس.»

از اتاق بیرون میام و از پربالام می خوام تا به بچه ها بگه سر کلاس برگردن.

وارد کلاس میشم و روی صندلی میشینم،

چند دقیقه ای می گذره و بلاخره دختر ها گروه گروه سر کلاس میان.

وقتی همه سر کلاس می شینن، کتابم رو بر می دارم و از روی صندلی بلند می شم و میگم: «خب
آزمایش امروز که بهم ریخت، دفتر هاتونو بیرون بیارین؛ سوالات درس قبل رو میگم
بنویسید.»

بچه ها سریع دفتر و خودکار ها رو از کیفشون در میارن و من مشغول گفتن سوالات میشم.

بعد از خوردن زنگ، بچه ها بلند میشن که به در کلاس هجوم بیارن، ولی با صدای من سر
جاشون میخ کوب میشن:

«خوب جلسه ی این دفعه رو که بهم زدید، دیگه از تشریح و آزمایش خبری نیست، دلم می
خواد بدونم چطوری سوالات امتحان رو جواب میدید.»

صدای اعتراض ها بلند میشه ولی من بی توجه به اعتراض های بچه ها کیفم رو از روی میز بر
می دارم و از کلاس بیرون میرم.

این تنبیه براشون لازم بود. اونا داشتند بزرگ می شدند، پس باید یاد می گرفتند از دنیای
بچگونشون خداحافظی کنند.

با احساس اینکه گوشیم زنگ میخوره، کیف رو روی شونم جا به جا میکنم و گوشیم رو از تو کیف بیرون میارم؛ بادیدن اسم یلدا سریع جواب میدم:

-«الو جانم یلدا؟»

یلدا: «سلام یگانه خوبی؟»

با شنیدن صدای یلدا، لبخند کمرنگی می زنم و میگم:

-«خوبم ممنون، تو خوبی؟»

و بعد با تردید می پرسم:

-«بینم بهت خوش می گذره؟»

یلدا: «آره این جا هم همه چیز خوبه.»

لبخند تلخی میزنم و میگم:

-«خوبه از این که اونجا راحتی خوشحالم.»

صدایی یلدا رو صدا میزنه که باعث میشه یلدا بخنده و بگه: «خوب دیگه من باید برم یگانه، کاری نداری؟»

بعد مکثی کوتاهی با دلگیری میگم:

-«نه، مراقب خودت باش، دوست دارم، فعلاً!»

تماس رو قطع میکنم و میخوام از ساختمان مدرسه بیرون میام که خانم ابهری جلوم ظاهر میشه:

خانم ابهری: «یگانه دخترم ازم دلخوری؟»

لبخندی می زنم و با مهربونی میگم:

«خوب راستش نه. شما مثل ماد...»

سریع حرفم رو اصلاح میکنم، مادرم توی زندگیم هیچ لطفی به من نکرده بود، خانم ابهری خیلی مهربون تر از اون بود.

میگم: «شما دوست خوبی هستید عزیز جان، از شما دلخور نیستم.»

خانم ابهری با شرمندگی میگه: «به هر حال اتفاق امروز تقصیر من بود، شرمندم یگانه جان!»

لبخندی میزنم و میگم: «دشمنت شرمنده مونا جان، مشکلی پیش نیومده، خودتونو ناراحت نکنید.»

لبخندی میزنه.

- «من باید برم، بعدا می بینمتون، فعلا!»

مونا ابهری: «خدا به همراهت عزیزم.»

همون طور که میرم دستی تکون میدم.

از مدرسه که بیرون رفتم، به سمت جایی ماشین رو پارک کرده بودم میرم، نگام به پربالام میافته که کنار خیابون ایستاده بود و مثل یک بت بی روح به خیابون نگاه می کرد؛ دختر مرموز و عجیب و غریبی بود.

صداش میزنم: «پربالام؟»

به سمتم چرخید و با چشم های رنگ شیش به من نگاه کرد:

پربالام: «بله؟»

- «منتظر کسی هستی؟»

پربالام: «آره منتظر تاکسی»

دوست داشتم برسونمش اما می دونستم قبول نمیکنه، ولی باز دلم رو به دریا می زنم و میگم: «بیا سوار شو من می رسونمت خونه.»

بدون هیچ حرفی جلو میاد و سوار ماشینم میشه، این دختر برام عجیب بود، کل اسمش که حتی معنیش رو نمی فهمیدم.

پربالام خیلی غیر قابل پیش بینی تر از اونی بود که من فکرش رو می کردم، فکرش رو هم نمی کردم که اون قبول کنه که من برسونمش!!!

سوار ماشین میشم و بعد از بستن کمر بند حرکت می کنم.

- «مسیرت کجاست پربالام؟»

بعد از این که آدرسش رو داد با تعجب میگم: «جالبه توی یک محله زندگی میکنیم.»

بدون هیچ حرفی از شیشه ی ماشین به بیرون خیره میشه انگار اون بیرون چیز های خیلی جذابی می دید.

بعد از گرفتن آدرس دقیق خونش، که درست یک کوچه با خونه ی من فاصله داشت، ترجیح دادم ادامه ی راه رو از کوچه پس کوچه های فرعی برم.

پربالام با همه دختر هایی که تا به حال دیده بودم فرق داشت، واقعا آدم خیلی مرموز و متینی بود،

انقدر متین و مرموز که ناخواسته جذب می شدی تا بیشتر راجع بهش بدونی، هرچند اون خیلی کم حرف می زد.

برای اینکه سر صحبت رو باهاش باز کنم می پرسم:

«بینم تو چندتا خواهر و برادر داری؟»

بدون این که نگاهش رو از بیرون بگیره گفت: «هیچی!»

سرم رو تکنون میدم و میگم:

«من یک خواهر دارم که دوسال از تو بزرگتره.»

پربالام با بی تفاوتی میگه: «یلدا؟»

باتعجب می پرسم: «آره، تو اونو میشناسی؟»

کمی به سمتم چرخید و به من نگاه کرد، مردمک های چشماش سیاهه سیاه بود، حتی تیره تر از شب؛ موهای پیچ دار مشکیش و پوست سفید عین برفش از اون یک بت زیبایی ساخته بود که ناخواسته جذبش می شدی و موقع دیدنش حتی پلک هم نزنی!

با صدای پربالام به خودم میام:

«توی باشگاه باهاش آشنا شدم و فهمیدم خواهر شماست.»

سکوت بینمون حاکم میشه، انگار تمایلی به حرف زدن نداشت!

پربالام نقطه ی مقابله دخترخالش، پگاه بود.

مقابل در مشکی رنگ بزرگی توقف میکنم، از ماشین پیاده میشم تا تحویل خانواده اش بدم و بعد با خیال راحت خونه برگردم.

در حیاط باز میشه، خورش شبیه يك کاخ مجلل بود و ثابت می کرد وضع مالی خیلی خوبی دارند.

زن نسبتا جوانی تو چارچوب در ظاهر میشه، زن موهای مشکی بلندی داشت که انتهایش پیچ زیبایی داشت، لباس فیروزه ای خیلی قشنگی پوشیده بود، درست شبیه شاهزاده های داستان ها...

پربالام: «ممنون که رسوندیم.»

لبخندی به لبم میاد و میگم: «خواهش می کنم عزیزم.»

به سمت زن میره و هر دو وارد خونه میشن، تعجب میکنم، انگار واقعا معنی تعارف رو نمی فهمیدن! حتی دعوت نکردند که برم خونشون!

شونه هامو بالا می اندازم و سوار ماشینم میشم، همون لحظه دوباره اون مرد از کنار ماشینم رد میشه، با همون باهمون سوییشرت مشکی و تیپ همیشگی!...
سریع از ماشینم پیاده میشم و صداش میزنم:

-«هی آقا؟»

برمی گرد و بهم نگاه میکنه، هیچ شباهتی به اون مردی که هر روز می دیدم نداشت!
من صورت اون رو ندیده بودم اما قدش بلند تر بود.
با شرمندگی میگم: «عذر می خوام آقا، اشتباه شد!»
دوباره سوار ماشینم میشم و استارت میزنم.

ماشین رو جای همیشگی پارک میکنم و دست توی کیفم میکنم که کلید ها رو در بیارم.
نزدیک در میشم که با دیدن در حیاط که کامل باز بود، عرق سردی روی پیشونیم می شینه.
به داخل حیاط می دوم،

وارد حیاط که میشم هیچکس رو توی حیاط نمی بینم، اما با دیدن در خونه که کاملاً باز بود، به یقین میرسم که دزد حتما داخل خونه رفته!

ترسیده بودم که مبادا دزد داخل خونه رفته باشه، آب دهنم رو قورت میدم و با احتیاط به طرف خونه میرم.

من طلا، پول و چیز گرانبهائی نداشتم که دزد بخواد ببره، اما از خود دزد می ترسیدم.
با احتیاط وارد خونه میشم،

خونه کاملاً مرتب بود و هیچ بهم ریختگی وجود نداشت.

با صدای لرزون فریاد می زنم: «کی اونجاست؟»

ضربان قلبم از ترس کمی بالا رفته بود، نفس عمیقی میشم و با حذر وارد اتاق خواب میشم تا مطمئن شم داخل اتاق خواب هم کسی نیست.

اتاق خواب هم کاملاً مرتب بود و هیچ بهم ریختگی نداشت، پس فرضیم از این که دزد به این جا اومده غلط بود.

اما اگر دزد نبود، پس در چطوری باز شده بود؟

همون طور که وسط اتاق ایستاده بودم، همه جا رو باچشم بررسی می کنم که یک باره در اتاق باصدای محکم بسته شد.

هول می کنم و تکون محکمی می خورم، با رنگ پریده به در بسته شده ی اتاق نگاه می کنم و به طرف در می دوم.

دستگیره ی در رو محکم می کشم اما باز نمی شه، انگار کسی اونو محکم گرفته بود و بهم اجازه ی باز کردن در رو نمی داد!

جیغ بلندی می کشم و میگم: «اه لعنتی، در رو باز کن، کی اونجاست؟»

هیچ صدایی نمیشنوم.

محکم به در می کوبم و سعی می کنم بازش کنم.

خیلی ترسیده بودم، اولین باری بود که همچین مشکلی برام پیش میومد.

موبایلم رو از جیبم بیرون می کشم تا به پلیس زنگ بزنم، اما لعنتی شارژش تموم شده بود.

گوشه ای از اتاق کز می کنم، دست هام علناً می لرزید.

چند دقیقه می گذره که در اتاق خود به خود باز میشه، سرم رو بالا می گیرم، خبری از هیچ کس نبود.

از جام بلند میشم و توی پذیرایی میرم، اما اون جا هم اثری از کسی نبود!

حتما خیالاتی شدم، من سابقه ی افسردگی و بیماری روحی رو داشتم، پس حتما حالت های سابق به سراغم اومده و خیالاتی شدم.

خودم روبه کابینت می رسونم و بسته ی قرص رو بیرون می کشم، توهم و خیالاتی شدنم ناشی از خستگی زیاد بود، باید به خودم استراحت می دادم، خیلی بهش احتیاج داشتم.

قرص رو بدون آب قورت میدم و خودم رو روی کاناپه می اندازم.

طول زیادی نکشید که به دنیای پر از آرامش خواب فرو میرم...

با شنیدن سر و صداهایی چشم هام رو باز می کنم، هوا تاریک شده بود و چراغ های خونه خاموش بودن.

بلند میشم و چراغ های خونه رو روشن می کنم.

سردرد خفیفی داشتم، باید یه چای می خوردم تا بهتر بشم.

داخل آشپزخونه میرم و کتری رو پر آب می کنم و روی گاز می زارم.

احساس گرما می کردم، سمت ظرف شویی میرم و شیر آب رو باز میکنم، چند مشت آب سرد از شیر آب به صورتم میزنم.

حالم بهتر میشه، خستگی این چند وقته باعث شده بود که این مشکلات برام پیش بیاد، حتما باید از یک روانشناس کمک می گرفتم.

بعد از جوش اومدن کتری، چای رو تو فلاسک می ریزم و منتظر میمونم تا دم کنه.

وقتی چای دم میشه، فلاسک رو به همراه لیوان توی سینی میدارم و به پذیرایی برمی گردم.

نگام به ساعت میافته، ساعت ۸ شب بود.

چایی سرخ رنگِ ملایم رو توی لیوان می ریزم و یک نفس سر میکشم، گلوم از شدت گرما می سوزه.

دهنم رو باز می کنم که هوای خنک رو به داخل دهن سوختم ببرم و از سوختگی اون کم کنم که نگام به سقف میافته، درست نزدیکای در ورودی چیز عجیب متحرک رو میبینم.

با تعجب بلند میشم و به سمت در میرم، کاغذ عجیب و غریبی از سقف آویزون شده بود، دستم رو بلند می کنم و میپریم تا کاغذ رو بردارم، ولی قدم اونقدر بلند نبود که به سقف برسه.

از توی حیاط چهار پایه رو برداشتم و با کمک چهار پایه تونستم کاغذ رو بردارم .

کاغذ ضخیمی بود و کلی تا خورده بود، تمام تا خوردگی ها رو که باز کردم با کلمات عجیب عربی مواجه شدم.

البته این که به زبان عربی نوشته شده باشه، حدسیات و فرضیه ی من بود، شاید با زبانی دیگه نوشته شده بود.

خانم ابهری تا حدودی عربی بلد بود، باید از اون کمک می گرفتم.

کاغذ رو داخل کیفم می زارم تا فردا ازش بخوام اگر می تونه برام ترجمه کنه.

نمی دونستم داخل اون برگه چی نوشته، اما هر چی بود، سخت ذهنم رو درگیر کرده بود.

سعی می کنم با چیزی خودم رو سرگرم کنم.

از جا بلند میشم، سمت کنترل تلویزیون می رم و تلویزیون رو روشن می کنم.

تلویزیون دوباره داشت فیلم های تکراری و حوصله سر بری که ازشون متنفر بودم پخش می کرد، اما هر چی بود بهتر از بی کاری بود و می تونست سرگرمم کنه.

تا نیمه شب گرم فیلم دیدن شدم، اون شب همونجا روی به روی تلویزیون خوابم برد.

صبح با صدای آلارم موبایلم چشم هام رو باز می کنم، چون تمام شب رو، روی زمین خوابیده بودم کمرم خیلی درد می کرد.

خمیازه ای می کشم و با خستگی از جام بلند می شم و به دستشویی می رم، آبی به صورتم می زنم تا خواب از سرم پیره و بعد دست هام رو زیر شیر آب می گیرم که نگام به چیز عجیبی میافته؛ یک رد سوختگی نسبتا کمرنگی روی دستم!

یادم نمی اومد که کی دستم سوخته، شاید دیشب در اثر برخورد با کتری داغ سوخته بود و من متوجه نشده بودم!

دوباره چند مشت آب سرد به صورتم می زنم و از دستشویی بیرون میام، وقت رو تلف نمی کنم و سریع تو اتاقم میرم.

در کمد رو باز می کنم و این بار مانتوی مشکی آستین کوتاه و شلوار یخی رنگم رو بر می دارم و می پوشم.

امروز از اون روز ها بود که دلم می خواست شیک تر لباس بپوشم؛ تو این لباس کمی جوون تر به نظر می رسیدم، تیپم شبیه دوران دانشجوییم شده بود، شیک و زیبا!

کیفم رو بر می دارم و از خونه بیرون می زنم.

از دور که ماشینم رو می بینم یادم به اون مرد مشکی پوش میافته؛

از سرکنجکاوی دلم می خواست دوباره اون مرد رو ببینم، انگار عادت کرده بودم همیشه یک سایه با سوییشرت مشکی رو ببینم، اما امروز ازش خبری نبود.

به ماشین که نزدیک می شم دزدگیر ماشین رو می زنم و سوار میشم.

بسته ی آدامسی رو از داشبرد ماشین بیرون می کشم و دوتا دونه رو باز می کنم و توی دهنم می اندازم، برای سرگرم شدن توی ماشین بدک نبود!

استارت میزنم و راه می افتم.

با رسیدن به مدرسه چند بوق می زنم تا سرایدار در رو باز کنه که نگام به پگاه میافته که با نیش باز گوشه ای ایستاده بود؛ خدا می دونست که الان چی تو مغز این دختر می گذشت.

ماشین رو پارک می کنم و پیاده میشم، نفس عمیقی می کشم و باقدم های محکم وارد ساختمان مدرسه میشم.

آروم چند تقه به در می زنم و وارد اتاق مدرس ها میشم، دبیر ها مشغول صحبت باهم دیگه بودند.

سلام بلندی به همه می کنم که خانم ابهری با دیدنم لبخند پر رنگی می زنه و جواب سلام رو میده.

روی صندلی با دورترین فاصله از فتوحی و فجر می شینم؛ زبونشون از نیش عقرب تلخ تر بود، صلاح می دونستم تا ازشون فاصله بگیرم، اینطوری نمی تونستن با حرف هاشون آزارم بدن.

چند دقیقه ای همین طور ساکت می شینم که یاد کاغذ میافتم، از جام بلند میشم و درحالی که سمت خانم ابهری می رفتم زیپ کیفم رو باز می کنم و کاغذ رو بیرون میارم.

کنار میز خانم ابهری می ایستم و با متانت میگم:

«بخشید خانم ابهری؟ میشه متن نوشته شده روی این کاغذ رو برام ترجمه کنید؟ این کاغذ رو دیشب توی خونم پیدا کردم!»

با لبخند کاغذ رو ازم می گیره و وقتی با دقت بررسیش میکنه لبخندش محو میشه و جاش رو به نگرانی و تعجب میده.

می پرسم:

«چی تو این کاغذ نوشته شده؟»

با تعجب و نگرانی جوابی میده وحشت زده و متعجب میشم:

«یگانه جان من به این چیزا اعتقاد ندارم، اما این یک دعاست!»

با این حرف خانم ابهری حواس فتوحی و فجر به سمت ما جمع میشه.

-«دعا؟ چه دعایی؟»

صدای نحس فتوحی به گوشم می رسه:

«دعا گرفته بختش باز بشه!»

فجر هم بدون مکث حرف فتوحی رو ادامه میده:

«آره دیگه این جواری مگه بتونن خودشونو به کسی قالب کنند!»

از شدت عصبانیت دست هام رو مشت می کنم، دلم می خواست یه کشیده محکم تو گوششون بزنم تا تهمت زدن رو فراموش کنند اما خودم رو کنترل می کنم و نفس عمیقی می کشم.

آقای فیاض مدیر مدرسه از پشت میزش بلند میشه و به سمت من و خانم ابهری میاد، کاغذ رو از خانم ابهری می گیره و بعد از این که با دقت نگاه کرد میگه:

«این دعای حرز ابودجانه است!»

با گیجی می پرسم:

«چی؟»

آقای فیاض همون طور که با اخم به کاغذ نگاه می کرد جواب داد :

«دعای...دعای دفع اجنه!»

باتموم شدن جملش فجر و فتوحی با ترس به من خیره شدن، انگار اونا هم ترسیده بودند.

با ناباوری کاغذ رو از آقای فیاض می گیرم و میگم: «این غیر ممکنه! احتمالا اشتباهی رخ داده!»

مدرس ها با سوء ظن به من نگاه و با هم پیچ پیچ می کردند.

دیگه تحمل اون فضا رو نداشتم، کیفم رو بر می دارم و سریع از اتاق مدرس ها بیرون میام.

از اتاق مدرس ها که بیرون اومدم مستقیم وارد کلاس می شم.

حرف آقای فیاض واقعا درگیرم کرده بود، دعای دفع جن چرا باید توی خونه ی من باشه؟ این شوخی مسخره کاره کیه؟

یاد یلدا میافتم، شاید یلدا این کارو کرده بود، اما من می دونستم روزی که یلدا رفت، این کاغذ اون جا نبود البته شاید...!

به قدری فکرم درگیر شده بود که شقیقه هام درد می کرد و سردرد عجیبی گرفته بودم.

بچه ها با دیدنم به احترامم و یا شایدم از سر اجبار از جا بلند میشن و دوباره می شینن.

سلامی می کنم و به پربالام که انتهای کلاس نشسته بود با دست اشاره می کنم که بیاد.

با قدم های کوتاه و آهسته نزدیک میاد و آروم می پرسه:

«بله؟ کمکی از دستم بر میاد؟»

برگه های امتحان بچه ها رو به سمتش می گیرم و میگم:

«این هارو امضا و تصحیح کردم، بین دوستات پخش کن.»

وقتی می بینم جوابی نمیده به چشماش نگاهی می اندازم و متوجه میشم که به سوختگی دستم خیره شده و چیزی رو آروم زیر لب زمزمه میکنه که متوجه نمیشم، از بین جملش فقط کلمه ی تغذیه رو می فهمم.

دستش رو نزدیک دستم میارن و دستم رو می گیره و بادقت واریسی می کنه، انگار یک شی عجیب رو داره می بینه.

با اخم دستم رو از دستش بیرون می کشم و برگه هارو به دستش می دم.

بعد اینکه پربالام راهش رو می گیره و میره، تازه متوجه میشم که پگاه با نیش باز مشغول خوندن کتابیه که رو به روش باز شده!

اولین بار بود که می دیدم این دختر انقدر با عشق کتاب می خونه!

کمی به فکر فرو میرم، بهترین روش برای مهار این دختر سرکش، این بود که زیر کار بکشمش.

پلک هام رو محکم فشار میدم، سر دردم شدیدتر شده بود.

همون طور که چشمام رو بسته بودم پگاه رو صدا می زنم:

«پگاه؟ بیا این جا!»

در کمتر از دو ثانیه حضورش رو کنار میزم احساس میکنم، چشمم رو باز می کنم که می پرسه:

«بله خانم معلم؟»

به دستش دقت می کنم و متوجه میشم که کتاب هنوز دستشه، برام خیلی عجیب بود که این دختر امروز اینقدر کتاب دوست شده بود!

با احساس اینکه سرم داره منفجر میشه محکم پلک هام رو می بندم و در حالی که شقیقه هام رو ماساژ میدم به پگاه می گم:

«صفحه ی ۶۴ کتابت یک سری سوال توشه، پای تخته بنویس تا بچه ها از روت بنویسن، جواب هارو باید توی خونه خودتون پیدا کنید.»

چشماش رو کامل باز می کنه و با ذوق میگه:

«سوالات کتابم رو؟»

سرم تیر می کشه، پلک هام رو بیشتر فشار میدم و میگم:

«آره بنویس!»

و سرم رو روی میز می زارم تا کمی سر دردم کم تر بشه.

صدای تق تق کفش های پگاه نشون می داد داره سمت تخته سفید میره، کلاس توی سکوت فرو رفته بود و تنها صدای حرکت قیژ قیژ ماژیک کمرنگ رو تابلو می شد شنید.

سکوت بچه ها برام عجیب بود، این اولین بار بود که دختر ها رو انقدر ساکت بودند.

لبخندی می زنم و با خودم میگم که اون ها نوجوان هستن و بسیار احساساتی و با محبت، الان هم حتما مراعات حال من رو می کردند.

با صدای پگاه که میگه: «خانم معلم تموم شد!»

سرم رو بالا می گیرم و بدون نیم نگاهی به تخته رو به بچه ها می گم: «این سوال هایی که دوستتون نوشته رو توی خونه پاسخ بدید می خوام میزان دانش شما رو ببینم!»

با چهره های گیج و پوکر نگاهم می کنند، انگار که بدترین کلمات رو از زبونم می شنیدن!

سرم تیر میکشه که اخی می کنم و کیفم رو برمیدارم، باید کلاس رو تعطیل می کردم، حال خوبی نداشتم و نمی تونستم کلاس رو ادامه بدم.

به طرف در کلاس میرم که یادم میافته باید به بچه تاریخ آوردن پاسخ ها رو بگم، پس بر می گردم که یک لحظه نگام به تخته میافته، با دیدن سوالات با چشم های گرد شده به تخته نگاه می کنم، دست هام از شدت عصبانیت مشت میشه و باخشم میگم: «پگاه!»

پگاه جوری نیشش رو باز می کنه که فکر می کنم هر لحظه ممکنه دهنش پاره بشه: «خانم معلم خودتون گفتید سوالات کتابت رو بنویس! منم نوشتم دیگه!»

به کتاب توی دستش نگاه میکنم و با عنوان «چگونه همسر ایده آلی باشیم؟!» رو به رو میشم، با عصبانیت نزدیکش میشم و دستش رو میکشم و با حرص میگم:

«احمق من سوالات کتاب درسیت رو گفتم، نه زندگی زناشویی! به چه حقی این کتاب رو آوردی مدرسه؟!»

نیشش رو باز تر میکنه و جواب میده:

«من نیاوردم! این کتاب دست خانم فتوحی بود، منم ازشون قرض گرفتم تا جلدش کنم.»

دستش رو ول می کنم و با حرص بهش خیره میشم، آخرش من از دست این دختر دیوونه می شدم!

تخته رو پاک میکنم و از یکی از بچه ها می خوام تا سوالات رو بنویسه.

تو این میان سردرد خیلی آزارم می داد.

بعد از اتمام کلاس از ساختمون مدرسه بیرون می زنم که نگام به پگاه میافته که با خنده داشت با همون پسری صحبت می کرد که بارها دیده بودم؛ با همون پسر سوییشرت مشکی!

نمی تونستم ماجرا ها رو به هم ربط بدم، توی قوه ی ادراکم نمی گنجید!

حسی به من می گفت اون پسر مشکوکه، ولی نمی فهمیدم این حس تا چه حد درسته یا غلط!

پسر سرش رو بالا می گیره و برای لحظه ی کوتاهی به من نگاه میکنه شاید تنها یک ثانیه...!

با اون فاصله نسبتا دوری که ازش داشتم اما تیرگی و درخشندگی چشم هاش مثل یک تیکه

یاقوت سیاه بود، انگار خدا جای چشم دوتا یاقوت سیاه تو کاسه چشمش گذاشته بود!

دقیقه ای نمی گذره آروم عقب عقب میره و همون طور که برای پگاه دست تگون می ده با

سرعت برق دور میشه.

حسی به من می گفت که تو این ماجرا ها پگاه زیاد بی تقصیر نیست، شاید حتی پگاه اون پسر

سویشرت مشکی رو برای به پا گذاشتن من اونجا می فرستاد!

فکر مسخره ای بود؛ پگاه چرا باید این کارو می کرد؟ اصلا اون پسر کی بود؟

باید قبل از اینکه پگاه می رفت ازش می پرسیدم.

خودم رو سریع به پگاه می رسونم و با لحنی که کنجکاوی توش پیدا نباشه می پرسم:

«اون پسر کی بود؟»

پگاه ابرویی بالا می اندازه و میگه: «فکر کنم برادرم!»

ترجیح میدم تیکه حرفش رو ندیده بگیرم، پس بی توجه بهش می پرسم:

«اسمش چیه؟»

می خنده و جوابی نمی ده.

- «چی شد؟»

بالاخره زبون باز می کنه و میگه: «برام جالبه که کنجکاو شدی راجع به حامد بدونی؟!»

همون طور که توی ماشین نشستم سری تکون میدم و میگم:

«که اینطور! پس اسمش حامده!»

پگاه ابرویی بالا می اندازه میگه:

«یک جوری حرف میزنی انگار اونو میشناسی؟!»

به نشونه انکار سری تکون میدم و میگم:

«نه نه اینطور نیست! فقط برام جالب بدونم اون پسر کیه و اینجا چیکار میکنه؟ روز خوش!»

با شتاب گاز میدم و ازش فاصله می گیرم، این دختر چشم آبی، زیاد از حد سرکش بود!

به فکر فرو میرم؛

اتفاقات داشت عجیب و عجیب تر می شد، پسر مشکوکی که بارها در اطراف خونم دیده بودم، برادر شاگردم بود!

با بی تفاوتی شونه هام رو بالا می اندازم، شاید من این پسر رو چند بار اتفاقی دیده بودم!

پدال رو بیشتر فشار میدم، این همه آشفتگی و بهم ریختگی عذابم می داد. نمی دونم چرا اما چند وقتی بود احساس می کردم از زندگیم لذت نمی برم، انگار یک پازل از من گم شده یا یک جای زندگیمو اشتباهی ساختم، هر چیزی که بود من دوستش نداشتم، چون آزارم می داد.

همین طور که مشغول رانندگی بودم صدای خواننده ی مورد علاقم از ضبط ماشین پخش می شد، ولی خب اون هم آرومم نمی کرد، فقط حواسم رو پرت می کرد.

یه باره یه جسم پشمالو از کوچه بیرون می دوه و می پره جلوی ماشین؛ شتاب زده پام رو روی پدال ترمز می زارم، هیچ وقت دوست نداشتم یه گربه رو بکشم.

ترمز ناگهانیم باعث میشه سرم محکم به فرمون ماشین بخوره؛ سرعت برخورد اونقدر نبود که خونریزی کنه فقط درد بدی توی پیشونیم حس می کنم، سرم رو بلند که می کنم متوجه میشم خبری از گربه نیست، شاید فرار کرده بود.

دوباره به راه میافتم.

بعد از چند دقیقه به خونه می رسم. ماشین رو پارک می کنم و پیاده میشم.

کلیدم رو از جیبم بیرون می کشم و در آبی رنگ حیاط رو باز می کنم.

بادقت حیاط رو نگاه می کنم، خب تا این جا چیز عجیبی نبود و همه چیز توی آرامش فرو رفته بود.

به سمت در خونه میرم تا بازش کنم اما کنار در چیز عجیبی رو می بینم، همون گربه که توی راه تا مرز تصادف باهاش رفتم، حالا از نزدیک می فهمیدم که تا چه حد شبیه گربه ی بالامه!!!

رادرپگاه من رو تعقیب می کرد و گربه پربالام هم توی خونه ی من بود!

باید باهاشون حرف می زدم که دست از این مسخره بازی هاشون بردارند که من از این کاراشون به هیچ عنوان خوشم نیاد!

بی توجه به اون گربه که با چشم های درخشنده و آبی رنگش به من نگاه می کرد، در خونه رو باز میکنم و وارد میشم، خونه غرق در تاریکی بود، دستم رو به سمت کلید برق می برم تا روشنش کنم که دستم از حرکت می ایسته، انگار یک نفر محکم گرفته بودش!

عرق سردی روی پیشونیم می شینه؛ سعی می کنم دستم رو تگون بدم اما تلاش هام بی نتیجه می مونه، انگار یک نفر محکم دستم رو گرفته بود!

فشار رو توی قفسه ی سینم حس می کردم.

شاید این حس بد و فشار فقط یک دقیقه طول می کشه و بعد دوباره نیرو به تنم برمیگرده و می تونم دستم رو تگون بدم.

چراغ رو که روشن می کنم، درد بدی توی دستم می پیچه، انگار تمام اون مدت که انگار کسی دستم رو می فشرد و می خواست خوردش کنه، حالا داغیش خوابیده بود تا درد رو حس کنم و زیر پوستم رد بندازه.

شاید تنهایی بخشی از وجودم شده بود اما امروز تنهایی برام لذت بخش نبود، دلم می خواست یلدا پیشم باشه یا حتی دوستام.

یه باره اون دعا ذهنم رو به سمت خودش متمایز کرد، دعای دفع جن!...

چه ارتباطی ممکن بود بین اون دعا و این اتفاقات وجود داشته باشه؟

سعی می کنم بی خیال این موضوع شم، پس تلویزیون رو روشن می کنم و مشغول جابه جا کردن کانالهای تلویزیون میشم.

بلاخره به سختی یک فیلم سینمایی پیدا می کنم و غرق تماشای فیلم میشم، حداقل سرگرم می کرد.

ماجرای فیلم راجع به دختر و پسری به که باعشق باهم ازدواج کرده بودند ولی مادر پسر نمی تونست دختر رو به عنوان عروس بپذیره و برای همین دختره رو اذیت می کرد؛ ذهنم به سمت سال های ازدواج خودم کشیده شد، مادر امین زن خوبی بود و مهربون، مشکلم عدم تفاهم باخوده امین بود؛ تفکرات اون اذیتم می کرد، خیلی خودخواه بود و من با این نمی تونستم کنار بیام.

اون اوایل سن کمی داشتم و فکر می کردم اگر یک بچه بیاریم رفتارهای امین هم کم کم خوب میشه و پریا ثمره ی این اشتباه بزرگ من بود.

سر و صدایی که به پا میشه رشته ی افکارم رو پاره می کنه؛ نگام به گنجه میافته که مثل می لرزید و تمام دکوری های داخلش تکون می خورد.

نفسم توی سینه حبس میشه، احتمالا زلزله اومده بود!

آب دهنم رو به سختی قورت میدم، می دونستم در مواقعی که ترس و هیرونی هم زمان سراغم میاد رنگم می پره، مثل الان که از شدت وحشت هیرون شده بودم و نمی دونستم چیکار کنم!؟

با افتادن نگام به ساعت و تابلو ها وحشتم هزار برابر میشه، هیچ وسیله ی دیگری غیر از گنجه نمی لرزید و لرزش گنجه هیچ شباهتی به زلزله نداشت!

مغزم کار نمی کنه و نمی تونم شرایطمو درک کنم،

دعای دفع جن!...

لرزش گنجه!...

اینا بهم مربوط بودن؟

تکون خوردن های گنجه لحظه به لحظه بیشتر می شد.

احساس می کنم که صدای ضربان قلبم رو می شنوم که انگار می خواست از سینه ام پیره بیرون و فرار رو بر قرار ترجیه بده!

به فرمانی که عقل و قلبم همزمان فریاد می زنن: «فقط فرار کن، هر چه سریعتر!» گوش میدم و به سمت در ورودی می دوم، صدای شکستن دکوری ها و لیوان ها به گوشم می خورد.

از خونه به بیرون می دوم، به هیچ عنوان نمی تونستم خونسرد باشم؛ این همه ترس باعث می شد عکس العمل هام غیر طبیعی باشه، انگار هیچی دست خودم نبود!

دمپایی هایی که دم در بودن رو سریع می پوشم،

کفش هام بند دارن و فرصتی برای باز کردن بند ها و پوشیدنشون ندارم، حسی بهم می گفت باید سریع اون جا رو ترک کنم.

با چشم دنبال ماشین می کردم، استرس باعث شده بود حتی فراموش کنم که ماشین رو کجا پارک کردم.

با دیدن ماشین که انتهای کوچه بود به سمتش می دوم، با حس اینکه کسی دنبالمه. سرعت قدم هام رو افزایش میدم.

دزدگیر ماشین رو میزنم و تند سوار میشم.

هنوز هم از شدت ترس، مغزم درست کار نمی کنه و واکنش های غیر ارادی برام تصمیم می گیره، نمی دونستم چیکار کنم، بی اختیار ذهنم طرف سپیده میره و به سمت خونه ی سپیده راه میافتم.

در حال حاضر نزدیکترین محل که می تونم برم خونه ی سپیده بود؛ ولی چون موبایلم رو برنداشته بودم، نمی تونستم باهاش تماس بگیرم.

اونقدر هول شده بودم که موبایلم رو فراموش می کنم موبایل رو بردارم، با این حال امیدوارم سپیده خونش باشه.

دست هام لرزش داشتن و با سرعت زیادی رانندگی می کنم،

انگار کنترل دست خودم نبود!

یه باره به خودم میام و سعی میکنم از سرعت کم کنم، ولی انگار این امر امکان پذیر نبود.

ناگهان متوجه پیچی میشم که جلوم بود و هر لحظه بهش نزدیک تر می شدم، تمام تلاشم رو به کار می گیرم تا از سرعت کم کنم اما بی فایده بود،

سر پیچ خیابان که میرسم، قبل از اینکه متوجه ماشینی که می پیچید بشم، صدای برخورد دو ماشین بلند میشه.

سرم محکم به فرمون ماشین می خوره، چشم هام هیچ جا رو نمی دیدن، آخرین تصویری که می بینم، هاله های مبهم از یک پسر با سوییشرت مشکی بود که من رو از ماشین بیرون می کشه، بعد انگار در دنیای از در سیاهی مطلق فرو میرم.

حساسیتم نسبت به بوی الکل باعث میشه که کمی پلک هام رو باز کنم، چشم هام نمی تونست هنوز خیلی چیزا رو تشخیص بده و تار می دید.

با صدای شخصی به خودم میام:

«بهتری؟»

چند پلک می زنم و چشم هام رو باز می کنم، اما هنوز هم همه چیز رو به صورت هاله می بینم. چند بار پشت سرهم چشم هام رو باز و بسته می کنم تا بالاخره می تونم چهره ی پرستاری که بالای سرم بود رو با وضوح بیش تر ببینم.

به سختی لب های خشک شده ام رو با زبان خیس می کنم و آروم می پرسم:

«من کجام؟»

پرستار با لبخند میگه:

«تصادف کردی، اما خدا رو شکر چیزیت نشده! فقط ترسیده بودی و بیهوش شدی!»

نگام به خالکوبی روی دستش میافته که یک نوشته به زبان خاصی بود، انگار یک کلمه به خط هندی روش نوشته شده بود.

نگام رو از خالکوبی دست پرستار می گیرم و به آخرین قطرات سرم می دوزم.

یادم بهش میافته، به اون پسر سوییشرت مشکی... برادر پگاه اون جا به من کمک کرد، اون من رو از ماشین بیرون آورد و نجاتم داده بود؛ من باید ازش تشکر می کردم.

پرستار قدمی به سمت در بر می داره که با بی حالی میگم:

«ببخشید کی من رو به این جا رسوند؟»

همونطور که به سمت در می ره میگه: «همون خانمی که باهاتون تصادف کرده بود.»

عجیب بود که بین جملش اشاره ای به اون پسر نکرده بود!

با امید اینکه شاید اون خانم پسر سوییشرت مشکی رو دیده باشه امیدوارانه می پرسم:

«میشه اون خانم رو بینم؟»

پرستار سری تکون میده و با لبخند میگه:

«آره اتفاقا اون هم خیلی مشتاقه تا تورو ببینه!»

اینو میگه و از اتاق بیرون میره،

دقایقی بعد از رفتن پرستار در سفید اتاق باز میشه و زن جوانی وارد اتاق میشه، به سختی روی تخت می شینم که با شوق میگه:

«خوشحالم که حالتون خوبه، من خیلی ترسیده بودم.»

لبخندی میزنم و جواب میدم:

«اوم! آره منم همین طور، برام عجیبه که چرا از ترس سخته نکردم!»

باید یه جور ازش می پرسیدم، شاید این زن اون پسر رو دیده باشه:

- «من به خاطر نمی‌ارم که چی شد رسوندینم بیمارستان، میشه همه چیز تصادف رو برام تعریف کنید؟»

با نگرانی می پرسه:

«یعنی حافظتونو از دست دادید؟»

تبسم کمرنگی می کنم و جواب میدم:

«نه نه! منظورم اینه صحنه ی تصادف رو کامل برام تعریف کنید!»

دستی به شال میکشه و اون رو روی موهای بلوندش جا به جا میکنه و چشم های کشیده و سبز رنگش همون طور که به من خیره شده مکثی میکنه و بعد میگه:

«خب من هول بودم خوب به خاطر ندارم، تازه از دانشگاه برگشته بودم که سر پیچ اون خیابون باشما تصادف کردم، من داشتم با موبایل حرف می زدم و شما هم سرعتتون زیاد بود، منم نتونستم ماشین رو کنترل کنم، متاسفم واقعا!»

با کنجکاوی میگم:

«خوب بعدش چی شد؟»

اون خانم در حالی که چهره متفکری به خودش گرفته بود جواب میده:

«شما از ماشین اومده بودید پایین، شدت تصادف طوری بود که ماشینتون اتیش گرفت، این یک معجزش که چیزیتون نشده!»

حق با اون بود من حتی یک خراش برنداشته بودم، اما برعکس من اون دست چپش شکسته بود.

حرفاش رو از ذهنم می گذروم، لابه لای حرف هاش هیچ اثری از اون مرد نبود!

با شک می پرسم:

«شما مطمئنید که من خودم از ماشین پیاده شدم؟ یعنی کسی من رو پیاده نکرد؟»

متعجب میگه: «نه، من خوب یادم نمونده، اما مطمئنم تو صحنه ی تصادف هیچ کس اون جا نبود! چطور مگه؟»

آهانی میگم و با لبخند زبونم رو می چرخونم:

«هیچی همینطوری، ممنون از کمکتون.»

کارت آبی رنگی رو به سمتم می گیره و میگه:

«این شماره تماس منه، باهام در ارتباط باشید تا هزینه ی خسارت ماشینتون رو از پدرم بگیرم.»

تشکری میکنم و کارت رو ازش می گیرم که از اتاق بیرون میره.

به فکر فرو میرم و حرفاش رو به بار دیگه آنالیز میکنم؛ گفت اون لحظه هول کرده بوده و دقیق یادش نمونده، اما من مطمئنم که اون جا برادر پگاه ناجی من شده بود، باید فردا غیر مستقیم از پگاه بپرسم.

نیم ساعت بعد دکتر به همراه دو پرستار وارد اتاق میشن، دکتر بهش می خورد حدودا سی و پنج سال داشته باشه، موهای مشکی که اطراف شقیقه هاش سفید شده بود به پوست برنزش میومد.

با جلو اومدن پرستار متوجه میشم که می خواد سرم رو از دستم بیرون بکشه، پس آروم می شینم تا کارش رو انجام بده!

وقتی کارش تموم میشه دکتر با چشمای ریز و قهوه ای رنگش به من خیر میشه و با لبخند میگه:

«خب خانم زیبا! تو امروز یک معجزه رو تجربه کردی، جواب تمام عکس و اسکن ها نشون میده واقعا معجزه رخ داده و هیچیت نشده! خراش کوچیک پیشونیت تنها زیان جسمی ایه که توی این تصادف دیدی!»

لبخند می زنم و چیزی نمیگم؛

حق با دکتر بود هیچ جای بدنم درد نمی کرد، انگار جدی یک معجزه رخ داده بود.

دکتر برگه ی مرخصی رو امضا میکنه و بهم میده، ساعت ۱۱ شبه و من بی هیچ پولی و ماشین نمی دونم کجا باید برم، حتی موبایلم همراهم نبود.

از بیمارستان که بیرون میام، نگاه خیره ی مردم بهم می فهموند که دمپایی هام وصله ی ناجوره، بی توجه به نگاه های تمسخر آمیز مردم، از بیمارستان بیرون می زنم.

باد سرد که به صورتم می خوره، لرزه ی شدیدی توی بدنم حس می کنم، لباس های نازکی تنم بود و این باعث می شد سرما به بدنم نفوذ کنه.

نگام به چند پسر جوان میافته که ایستاده بودند و غرق در صحبت باهم؛ به سمتشون میرم و میگم:

«ببخشید آقایون می شه با موبایلتون به دوستم زنگ بزنم؟»

یکی از پسر ها موبایلش رو به سمتم می گیره، تشکر می کنم و شماره ی سپیده رو می گیرم.

بعد از چند بوق مکرر، صداش توی گوشی می پیچه:

«بله بفرمایید؟»

نفس عمیقی می کشم و میگم:

«سلام سپیده من یگانم.»

لحن صداش نشون از نگران شدنش می داد:

«تویی یگانه؟ چرا از شماره ی ناشناس زنگ زدی؟»

سریع میگم:

«تصادف کردم، تازه از بیمارستان مرخص شدم ولی هیچ پولی همراهم نیست، میشه بیای

دنبالم؟»

سپیده چنان داد می زنه که من فکر می کنم پرده گوشم نابود میشه:

«تصادف؟ چی شده یگانه؟ حالت خوبه؟»

می خواد شروع به جیغ جیغ کردن کنه که بهش فرصت نمیدم:

«نه نه! چیزیم نشده، نگران نشو! من حالم خوبه بعدا برات توضیح می دم، الان لطفا بیا دنبالم.»

با هول می پرسه:

«باشه تو الان کجایی؟»

آدرس رو بهش میدم و تماس رو قطع می کنم.

گوشی روبه سمت پسر می گیرم، زیر لب تشکر آرومی می کنم و ازشون فاصله می گیرم.

به فکر فرو میرم، چرا برادر پگاه کمکم کرد؟ اصلا اون موقع چرا اون جا بود؟ تمام این دیدن ها

نمی تونست اتفاقی باشه، اون هر جا که می رفتم بود؛ این چه دلیلی داشت؟

همون طور که کنار خیابون، منتظر سپیده ایستاده بودم صدای آشنایی به گوشم خورد: «سلام!»

متعجب بر میگردد و به پربالام نگاه می کند:

«سلام! تو این وقت شب بیرون از خونه چیکار می کنی؟»

سرش رو پایین می اندازه و با متانت همیشگیش جواب میده:

«اومده بودم کتابخونه، الان خالم میاد دنبالم.»

آهانی میگویم و بعدش لبخندی می زنم و میگویم: «دختر خوب درست نیست تا این موقع شب بیرون بمونی، به هر حال تو سن کمی داری!» دیگه حرفی بینمون رد و بدل نمی شه. صدای زنگ موبایل پربالام باعث میشه ازم فاصله بگیره، چند دقیقه بعد که بر میگرده از صورتش ناراحتی می بارید:

- «پربالام، اتفاقی افتاده؟»

قسمت دوم

پربالام شونه ای بالا می اندازه و میگه:

«آره خالم گفت نمی تونه بیاد دنبالم.»

با تعجب بهش نگاه می کنم، بی هیچ احساسی حرف می زد.

پربالام واقعا عجیب ترین شاگرد من بود؛ هیچ وقت احساس رو توی صداش نمی دیدم، چه وقت هایی که شاد بود و چه ناراحت در همه حال حرف هاش رو شبیه یک آدم آهنی بیان می کرد بدون هیچ حسی!... رفتار های خاص و عجیبش باعث شده بود که من ازهمون روز اول بفهمم که این دختر زیاد از حد مرموزه.

کمی با خودم فکر می کنم و یه باره یادم به سپیده میافته؛ می تونستم از سپیده بخوام که پربالام هم برسونه، اما به اینکه پربالام قبول کنه یا نه شک داشتم.

با لبخند بهش میگم:

«نگران نباش، الان دوستم داره میاد دنبالم، تو روهم می رسونیم.»

تشکر می کنه و من دوباره میخکوب سردی کلامش میشم.

ارتباط برقرار کردن با پربالام خیلی سخت بود و برعکس پگاه دختر خالش اصلا دختر وراجی نبود، بیشتر ساکت و درونگرا بود و به سکوت و آرومی تمایل داشت.

بیست دقیقه ای می گذره تا سپیده بیاد اما من بعد از همون صحبت کوتاه دیگه نتونستم هیچ حرفی با پربالام بزنم.

به سمت ماشین سفید رنگ سپیده می رم و از پربالام هم می خوام که سوار بشه، اونم به آرومی نزدیک و سوار ماشین میشه.

وقتی سوار شدیم سپیده با نگرانی رو به من میگه:

«سلام یگانه حالت خوبه؟ چیزیت که نشده؟ با کی تصادف کردی؟»

با یاد ماشینم که آتیش گرفت، نفسم رو با حرص بیرون می فرستم و میگم:

«حال من خوبه، ماشینم اتیش گرفت!»

با وحشت میگه:

«چی؟ آتیش؟ ماشینت اتیش گرفته؟ اون کسی که باهاش تصادف کردی چی؟ اون حالش

خوبه؟»

نفس عمیقی می کشم و میگم:

«آره آتیش گرفت، اونی که باهاش تصادف کردم هم حالش خوبه، همه می گفتن یک معجزه

که چیزیم نشده!»

زیر لب آروم ادامه میدم:

«زنده موندنم رو مدیون حامدم، وگرنه توی ماشین می سوختم.»

سپیده که به نظر می رسید زمزمه منو نشنیده، نفس عمیقی می کشه و میگه: «خداوشکر که

حالت خوبه، میای خونه ی من؟»

با لبخند میگم:

«آره میام، فقط لطفاً سر راه پربالام رو برسون خونه.»

با شنیدن این حرف بر می گرده و به پربالام نگاه می کنه، به نظر می رسید سپیده هم مسخ

زیبایی این دختر شده بود.

آروم بدون اینکه پربالام بشنوه به من میگه:

«وای چه دختر خوشگلی! مثل فرشته ها میمونه!»

سری تکنون میدم و میگم:

- اره مثل فرشته ست، کلا اونا زیبا هستن.»

منظورم از اونا حامد و پگاه هم بودند، به هر حال این سه نفر با هم نسبت داشتند؛ هر چند پگاه واقعا دست کمی از پربالام نداشت اما مهر پربالام بیشتر به دل می نشست و این اونو مثل فرشته ها کرده بود.

سپیده دوباره آروم می پرسه:

«ولی اسمش واقعا بهش میاد، پربالام! معنیش چی میشه؟ [مکثی می کنه] راستی تو پربالام رو از کجا می شناسی؟»

جواب میدم:

«منم معنی اسمش رو نمی دونم، ولی واقعا بهش میاد.»

ادامه میدم:

«پربالام شاگردمه.»

آهانی میگه و نگاهی بهم می اندازه که فکر می کنم می خواد تو خونه ازم اطلاعات بکشه! راه که میافته، زیر چشمی از تو آینه به پربالام نگاه می کنم که از شیشه به بیرون خیره شده بود.

شیشه ی ماشین رو پایین میدم؛ باد به صورتم می خورد و موهای جلوی صورتم رو تکنون می داد، حس خوبی داشتم؛ تنها عضوی از بدنم که خیلی دوستش داشتم موهام بود، از پونزده سالگی کوتاهش نکرده بودم.

موهای بلند مشکی که رگه های استخوانی توش بود شبیه هایلایت دیده میشد اما موهام رو رنگ نزده بودم و رگه های استخوانی به کار رفته بین موهام طبیعی بود.

به فکر فرو میرم، نمی دونم باید چیکار کنم، از برگشتن به خونه ی خودم می ترسیدم.

می دونستم موقعی که می ترسم، رنگم می پره، فکر می کنم برای همین بود که سپیده پرسید:

«رنگت خیلی پریده، شیرموز می خوری بگیرم؟»

اینقدر حالم بد بود که هیچ مخالفتی باپیشنهادش نمی کنم.

اونم این سکوتم رو به علامت تایید گذاشت و ماشین رو گوشه ای پارک کرد و از ماشین پیاده شد تا بره از کافی شاپی که اون نزدیکی بود شیرموز بخره.

از توی آینه نگاهی به پربالام می اندازم که به من خیره شده بود، چند ثانیه نمی گذره که سکوت رو می شکنه و میگه:

«امروز تصادف کردین؟»

سری به نشونه تایید تکون میدم و میگم:

«آره!»

دوباره به سکوت تکراریش بر میگرده و هیچ حرف دیگه ای نمی زنه؛ به این فکر می کنم که چطور میتونم راجع به برادر عجیب پگاه از پربالام پرسم. هرچند می دونستم حرف کشیدن از زبان این دختر کار خیلی سخته.

فکری می کنم و لب هام رو با زبونم تر میکنم و میگم:

«پربالام؟ رابطه ی پگاه و برادرش چطوره؟»

بدون هیچ حسی نگاهم می کنه و میگه:

«خب مثل بقیه برادر و خواهر ها!»

کمی سماجت به خرج میدم:

«برادرش چه جور آدمیه؟»

با کلافگی حرفی رو میزنه که انگار هزار جمله دیگه پشتشه:

«چه جور آدمی بودن؟ معنی سواتون رو نمی فهمم! انگار کلی حرف پشت این سواله، قبل از هرچیزی من باید اولاً آدم ها رو دسته بندی کنم تا بتونم بفهمم حامد جزء کدوم دسته ست، ولی اگه از من پرسید آدم ها چند دستن، نمی تونم جواب سواتون رو بدم چون من در جایگاهی نیستم که آدم ها رو قضاوت و دسته بندی کنم.»

حدسم درست بود، محال بود از زیر زبون این دختر بشه حرف کشید!

دقایقی می گذره و سپیده سینی به دست بر می گرده؛ با نزدیک شدنش در ماشین رو باز می کنم.

داخل ماشین که می شینه، سینی حاوی از لیوان های شیرموز رو به سمت می گیره، تشکری می کنم و یک لیوان رو برمیدارم و یک لیوان هم به پربالام میدم.

ای دیدن اون شیرموز خنک حالم رو جا میاره، هر سه در سکوت مشغول خوردن می شیم.

با یاد آوری بعد از ظهر که گربه ی پربالام رو دم در خونه دیدم، لحظه ای دست از خوردن برمیدارم و به طرف پربالام بر می گردم تا ازش راجع به گربش پرسم، اما یه باره منصرف میشم؛ پرسیدن این سوال مسخره به نظر می رسیده، من یک بار بیش تر اون گربه رو ندیده بودم شاید هم اصلاً اون گربه پربالام نبود!

سعی می کنم بی خیال بشم و خودم رو به خوردن بقیه ی شیرموزم مشغول کنم، هر چند
پرسیدن اون سوال من رو وسوسه می کرد.

با سوال سپیده به خودم میام:

«میگم یگانه؟ از یلدا چه خبر؟»

با یاد آوری یلدا دماغ میشم:

«نمی دونم، برگشته پیش مامان!»

سپیده با تعجب دست از خوردن می کشه و میگه:

«چی؟ مگه اون با مامانت قهر نبود؟»

آهی می کشم و میگم:

«گفت به خاطر تولد یزدانه که بر می گرده.»

سپیده که انگار متوجه ناراحتیم شده بود دیگه درباره یلدا چیزی نمی پرسه و بحث رو عوض
می کنه:

«آها که این طور! پریا چطوره؟»

سعی می کنم بغض و دلتنگیم رو پنهون کنم هر چند لحن صدام دلتنگیم رو لو میده:

«ازش خبری ندارم، شاید آخر هفته برم دیدنش.»

سپیده لبخند تلخی می زنه و میگه:

«خیلی بده که آدم انقدر دیر به دیر بچش رو ببینه.»

آهی می کشم و میگم:

«آره، خب اینم سرنوشت منه!»

سپیده دیگه سوالی نمی پرسه، سینی و لیوان های یکبار مصرف رو جمع می کنه تا توی سطل
آشغال بندازه.

از این فرصت استفاده می کنم و حس کنجکاویم رو قانع می کنم:

«پربالام از گربت چه خبر؟»

متعجب نگام می کنه و میگه:

«فکر می کردم از مخمل خوشتون نمیاد!؟»

معلوم بود که از اون گربه ی چندش آور متنفر بودم!

هنوز هم وقتی یاد اون صحنه ی چندش آور قورت دادن قورباغه می افتادم حالم بد می شد!

پربالام هنوز نگاهم می کرد، لبخند مصنوعی می زخم و میگم:

«اتفاقا گربه ی با نمکیه!»

پربالام ابرویی بالا می اندازه و میگه:

«خونه ست پیش پگاه!»

با برگشتن سپیده، پربالام ساکت میشه و مکالمه بینمون نصفه و نیمه می مونه.

بر می گردم و به سپیده که انگار از تمام دنیا شکایت داشت نگاه می کنم، در حالی که می

نشست و در رو می بست، غر میزنه:

«وای امشب چقدر هوا سرد شده! انگار از آسمون یخ میباره.»

دستش رو سمت ری استارت ماشین می بره اما قبل از این که استارت بزنه موبایلش زنگ می خوره؛ کنجکاوانه نگام رو به سپیده می دوزم تا بفهمم مخاطبش کیه؟

سپیده به محض زدن دکمه تایید میگه: «الو سلام، خوبی؟»

نمی دونم فرد پشت خط چی به سپیده میگه که اون با کلافگی سرش رو می چرخونه و میگه: «مرسی گلم، صبر کن دارم میام.»

سپیده: «باشه گلم، خداحافظ.»

از بین حرف های نصفه و نیمه اش متوجه نمیشم مخاطبش کیه، ولی هر کی بود حس خوبی بهش نداشتم.

تماس رو که قطع می کنه کنجکاوانه می پرسم:

«کی بود سپیده؟»

با ناراحتی میگه:

«سمیرا بود، زنگ زد و گفت پشت در خونه است! قراره امشب رو پیش من بمونه.»

نفسم رو با حرص بیرون می فرستم و میگم:

«سپیده لطفاً من رو برسون خونه ی خودم!»

سپیده با ناراحتی میگه:

«ولی آخه!...»

نمی زارم حرفش رو کامل کنه:

«ترجیح می دم خونه ی خودم تنها باشم تا زخم زبون های سمیرا رو تحمل کنم.»

سپیده با ناراحتی ماشین رو روشن می کنه و راه می افته، هرچند از برگشت به خونه خیلی وحشت داشتم، اما واقعاً سمیرا غیر قابل تحمل بود.

سمیرا دختری امین بود و فامیل دور سپیده؛ بعد از جدا شدن از امین يك لحظه از دست حرف ها و زخم زبون هاش آرامش خاطر نداشتم.

تلاش می کنم با گوش کردن به آهنگی که از ضبط ماشین پخش می شد ناراحتیم رو فراموش کنم؛ برگشتن به خونه واقعا وحشتناک بود.

دقایقی بعد سپیده مقابل خونه ی پربالام که آدرسش رو گرفته بود پارک می کنه.

با صدای پربالام سرم رو بر میگردونم:

«یگانه خانم میشه امشب بیاید خونه ی ما؟ یک سری سوال درسی ازتون داشتم.»

دهنم رو باز می کنم تا بگم «الان دیر وقته و من بعد نمی تونم خونه خودم برم» که اجازه صحبت بهم نمیده:

«خونمون هم دو طبقه ست، می تونید طبقه ی بالا پیش من بخواید.»

پیشنهاد بدی نبود، هرچند که به پربالام زیاد اعتماد نداشتم، اما به هر حال شاگردم بود و از برگشت به اون خونه ی جهنمی و یا تحمل سمیرا بهتر بود، شاید هم این بین می تونستم از زیر زبون پربالام حرف بکشم و بیش تر راجع به پسر خالش بفهمم.

می دانستم که پربالام اهل تعارف نیست، پس نباید رد می کردم، غرق تو فکر بودم که دوباره با لحن همیشگی و سردش میگه:

«امشب بیاید خونه ی ما.»

تعجب می کنم از لحن صدای این دختر ۱۶-۱۷ ساله: نه امری بود نه خواهش و نه دعوت، کاملاً بی احساس!

با لبخندی مصنوعی میگم:

«آره بدم نمیاد، یک شب رو با شاگردم سپری کنم.»

لبخند مرموزی می زنه و از ماشین پیاده میشه، با تردید از ماشین پیاده میشم و به سمت سپیده
برمیگردم و میگم:

«سپیده ممنونم به خاطر نوشیدنی و این که اومدی دنبالم.»

با ناراحتی میگه:

«ببخشید یگانه، قرار نبود امشب سمیرا بیاد پیشم.»

با لبخند میگم:

«نه عیبی نداره!»

سپیده خمیازه ای می کشه و میگه: «شب بخیر یگانه! کاری داشتی بهم زنگ بزنی.»

- «شب تو هم بخیر عزیزم، شاید بازم مزاحمت شدم.»

خنده ریزی می کنه و در حالی که دستش رو از پنجره برام تکیه میده، سرعت می گیره و دور
میشه.

از جاده فاصله می گیرم و دنبال پربالام راه میافتم.

با کلید مشغول باز کردن در خونه ای میشه که من توی ذهنم عمارت می خندمش.

کاج های سر به فلک کشیده، نمای خونه رو خوب به دید نمی گذاشت، اما باز هم بی نظیر بودن.

بالاخره پربالام در بزرگ حیاط رو با کلید باز می کنه و با قدم های محکم وارد میشه.

کمی استرس به جونم می افته، یه جور ترس خاص!

نفس عمیقی می کشم و بی توجه به احساسم وارد حیاط بزرگ عمارت میشم.

نگاهی به ساختمون که می‌کنم، بر می‌گردم تا از پربالام به خاطر دعوتش تشکر کنم که اون رو در کنار خودم نمی‌بینم، ناپدید شدن ناگهانی پربالام باعث میشه در جا خشک بشم.

عقب گرد می‌کنم که برگردم و فرار کنم، اما پربالام رو نزدیک در حیاط می‌بینم در حالی که اون رو بسته و به در تکیه کرده بود و با احساس عجیبی که درکش نمی‌کردم به من خیره شده بود.

سرعت رفتنش به اونجا واقعا حیرت انگیز بود، و همچنین ترسناک!

آب دهنم رو قورت میدم، با این کار، حتما پربالام می‌خواست به من بگه که نمی‌تونستم فرار کنم.

دوباره به راهم ادامه میدم.

اینبار نزدیک در سیاه و سفید و طلایی درب داخلی عمارت، همون پسر با سوییشرت مشکی رو می‌بینم؛ انگار این سوییشرت بخشی از اعضای بدنش بود، هربار که دیده بودمش باهمون لباس بود.

سرجام خشکم زده بود، مثل مسخ شده‌ها؛ جلوتر میاد، اولین بار بود که از نزدیک اون رو می‌دیدم؛ نگام مسخ صورت بدون نقص و زیبای ناجیم شده بود، چهره‌ای روشن با چشم‌هایی به رنگ سبز جنگلی!

دفعه‌ی قبل از فاصله‌ی دور که دیده بودم، چشماش سبز روشن بود اما این بار سبزه تیره، انگار مثل آفتاب پرست رنگ عوض می‌کرد.

تنها چراغ توی حیاط نورش هر لحظه قطع و وصل می‌شد و انگار همون اندک نور هم می‌خواست دریغ کنه.

حیاط با این که بزرگ بود اما هیچ استخری نداشت سر تاسر حیاط رو درخت‌های کاج احاطه کرده بودند و زیبایی عجیبی داشت.

حامد نزدیکتر میاد و در چند قدمیم می ایسته و بدون هیچ حسی من رو آنالیز می کنه، درست شبیه پربالام!

حتی کنجکاوی هم در نگاهش دیده نمی شد، این وضعیت زیاد دوام نمیاره تا مه بلاخره سکوت میانمون رو می شکنه و با صدای بم و دلنشینی میگه:

«باید من رو بشناسی، درسته؟»

آب دهنم رو قورت میدم و میگم:

«تو امروز من رو نجات دادی.»

جلوتر اومد و فاصلش رو باهام کم می کنه:

«درسته باید باهات حرف بزنم!»

نکنه این اتفاقات از قبل برنامه ریزی شده بود؟ یعنی من فریب خورده بودم؟

یک لحظه بهت تمام وجودم رو می گیره و میگم:

«سبز شدن پربالام سر راهم اتفاقی نبود! از قبل برنامه ریزی کرده بودید، آره؟ اصلا چرا من رو امروز نجات دادی؟»

دستش رو توی جیب هاش فرو می بره و میگه:

«هوا سرده، بهتره بریم داخل همه چیز رو می فهمی!»

راه می افته و منم پشت سرش میرم و همون طور حیاط رو هم نگاه می کنم، توی حیاط حتی گل هم وجود نداشت فقط و فقط درخت کاج به چشم می خورد.

یه باره به خودم میام و توجهم به حامد که در تمام شیشه و بزرگ خونه رو باز می کرد جلب میشه، پشت سرش وارد خونه میشم اما پربالام داخل نمیاد و توی حیاط بی سر و صدا می شینه.

حامد نزدیک کاناپه سفید رنگی میره و از من می خواد بشینم.

بی هیچ حرفی روی کاناپه های سفید رنگ نشستم، خونه ی دوبلکس و بزرگی بود اما چیدمانش نشون دهنده ی بی سلیقگی صاحب خونه رو نشون می داد.

دوباره همون زنی که دفعه ی قبل دیده بودمش و به شاهزاده ها تشبیهش کرده بودم از پله ها پایین میاد، زیبایی خیره کنندش باعث میشه ناخواسته از جا بلند شم، اون قدر زیبا و با غرور بود که با دیدنش اعتماد به نفس آدم پایین می رفت؛ این بار پیراهن بلند قرمزی پوشیده که تضاد رنگش با موهای مشکی و بلندش هارمون جالبی رو ایجاد کرده بود.

به من که خیره میشه متوجه میشم و نوع حس نگاهش شباهت زیادی به پربالام و حامد داره، درست مثل اونا بی احساس و یخی، حتی کنجکاوی هم نبود، انگار یک ربات به آدم خیره شده بود، بی هیچ حسی!

با صدای نرم و لطیفش به خودم میام:

«من سودام، مادر حامد.»

متعجب بهش نگاه می کنم، به این زن جوان و جذاب اصلا نمی خورد که مادری حامد باشه، برای همین متعجب می پرسم: «شما مادر حامد هستید؟»

زن همونطور که با غرور راه می رفت، به سمتم میاد و مغرورانه میگه:

«سعی کن هرچی رو که اینجا می شنوی، توی ذهنت ثبت کنی و دوباره نپرسی.»

-«عذر می خوام، من هم یگانم.»

سرش رو تکیه میداد و نزدیکم میاد و روی کاناپه می شینه، بدنش گرم بود با اینکه باهام فاصله داشت، اما مثل این می موند که کنار بخاری نشستم، گرما به پوستم منتقل می شد.

زیر لب میگم:

«چرا انقدر داغه!؟»

انگار صدام رو می شنوه چون خصمانه نگام می کنه:

«شاید درک چیزایی که امشب می شنوی برات سخت باشه، اما هرگز دروغ نمی شنوی، بهتره

نترسی و با دقت به حرف هامون گوش بدی.»

لحنش عامرانه بود و استرس عجیبی رو بهم منتقل می کرد، انگار قرار بود امشب خبر مرگم رو بشنوم.

پام رو روی پارکت های کف خونه تگون می دادم که با شنیدن صدای پگاه که با خنده از پله های پایین می اومد سرم رو بالا گرفتم:

«به به! سلام خانم معلم! یعنی این جا هم از دستت آرامش نداریم، خراب شدی رو سرمون!»

لبخندی به لبم میاد؛ پگاه هر چقدر هم شر بود ولی حداقل یه خوبی داشت و این بود که پگاه مثل یک آدم آهنی رفتار نمی کرد و سردی کلام نداشت.

تازه فهمیده بودم که پربالام پیش خالش زندگی می کنه. برام عجیب بود که پربالام، بیش تر از پگاه به این خانواده سرد و یخی شباهت داشت؛ اخلاق و خوشرویی پگاه، اصلا به این خانواده بد اخلاق نمی خورد!

یه باره توجهم به مردی پشت سر پگاه ایستاده بود جلب میشه، با کنجکاوی نگاهش می کنم؛

چشم های روشن عسلی و موهای خرمایی روشنش که اطراف شقیقش تار های سفیدی به چشم می خورد با پوست سبزه و صورت استخوانی ایش متناسب بود و این اون رو زیبا جلوه می داد.

وقتی دید بی هیچ حرفی بهش خیره شدم و مشغول آنالیز کردنش هستم، لبخندی می زنه و با خوشرویی میگه:

«من عامر هستم، پدر حامد و پگاه.»

پس پگاه این خوش رویی رو از پدرش به ارث برده بود و این دونفر تنها عضو های این خانواده بودند که یخی و آدم آهنی نبودند!

به رسم ادب از جا بلند میشم و میگم:

«از ملاقاتتون خوشبختم، من هم یگانم.»

چند لحظه ای سکوت حاکم میشه، یه باره حامد این سکوت رو می شکنه:

«خب بهتره همه چیز رو براش تعریف کنیم.»

این بار من رو مخاطب قرار میده و میگه:

«یگانه تو مجبور نیستی حرف های ما رو باور کنی، اما اگه می خوای زنده بمونی باید باور کنی، چون ما قصد کمک به تو رو داریم.»

چند لحظه ای می گذره و انگار ثانیه ها متوقف میشن و حرکتی نمی کنن؛ استرس بدی به دلم چنگ انداخته بود، وقتی پگاه شوخ طبع، انقدر آروم و جدی بود یعنی واقعا مسئله ی مهمی بود.

به قدری در افکارم غرق میشم که از دنیای دور و اطرافم چیزی نمی فهمم، به یه نقطه خیره میشیم و سعی می کنم اتفاقات رو در ذهنم حلاجی کنم، هر لحظه که می گذره این جمله بیشتر تو ذهنم پر رنگ میشه: «چه اتفاقی برای من افتاده بود؟ چی قراره پیش بیاد؟ چطور این مشکلات سر راهم سبز شده بودن؟»

صدای حامد من رو از افکارم بیرون می کشه:

«اگه به حرف هام گوش بدی دلیلشو می فهمی!»

متعجب و با استرس لبم رو به دندون می گیرم و با چشم های گرد شده نگاهم رو به حامد می دوزم.

پوزخندی می زنه و میگه:

«من می تونم ذهنت رو بخونم، پس سعی کن افکارت هماهنگ و اوکی باشه.»

وحشتی توی قلبم سرازیر میشه؛ این خانواده ی عجیب و غریب چی از جونم می خواستن؟

این بار سودا به حرف میاد:

«بین یگانه تمام مشکلات تو به خاطر خواهرت یلداست! اون بچه ی احمق تورو به دردسر انداخته.»

باشنیدن اسم یلدا طپش قلبم بالا میره، یعنی چیکار کرده بود؟

سودا ادامه میدهد:

«متأسفانه اکثر نوجوان ها این شبهه رو انجام می دن و زندگیشون رو تباه می کنن؛ یلدا و

دوستاش توی خونه ی تو احضار روح انجام دادند.»

رنگ از صورتم می پره، یلدا خیلی به این کار ها علاقه داشت اما فکر نمی کردم بخواد دست به اینکار بزنه.

سودا بی رحمانه و بی توجه به حال من، حرف هاش رو امتداد میدهد:

«اون و دوستاش توی خونه احضار کردند، اغلب اوقات وقتی چند ناوارد این کار رو انجام میدن

جن به جای روح احضار میشه و به سوالات جواب میده، توی اون عمل احمقانه وارد از قبیله ی

قوم بنی قیعان احضار شده، اون یک جن سرکش و قویه که از قدرت بالایی برخورداره، اشتباه

بزرگ اون این بود که از اون جن خواست که حضورشو با خاموش کردن شمع اثبات کنه!»

با تعجب می پرسم:

«خوب این یعنی چی؟ چه خطری داره؟»

حامد به سوال من جواب میدهد:

«هنگام احضار، هرگز نباید از جن بخواهی حضورشو اثبات کنه، بعد از پرسیدن سوالات باید حتی اگر سرکشی کرد و نرفت سکه رو روی خداحافظی بندازی و اون رو دور کنی؛ اگه بخواهی حضورش رو ثابت کنه اجازه ی حضور به دنیات رو بهش میدی!»

اینو میگه و سری با افسوس تکون میدهد و سکوت می کنه.

کمی به فکر فرو میرم، یلدا اون اشتباه وحشتناک و احمقانه رو انجام داده بود ولی این چه ربطی به من داشت؟

سوالی که تو ذهنم بود رو ناخودآگاه به زبون میارم:

«خوب این چه ربطی به من داره؟»

پگاه که تا اون موقع حرفی نزده بود، با سوال من بالاخره زبون باز می کنه:

«اون جن وارد خونه ی شما شده و به خونتون علاقه پیدا کرده؛ اما مشکل، بدتر از اینه.»

دست هام می لرزن، اونا با حرف هاشون شوک شدیدی به من وارد می کردن؛ برای همین دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم و فریاد می زنم:

«مشکل چیه؟ چرا گنگ حرف میزنید؟»

سودا که انگار از کش دادن بحث خسته شده بود، با حرفش تیر خلاصی رو می زنه:

«خواهرت اون جن رو به خونت کشید اما متوجه اشتباهش شد و با دوستاش سعی کردند اون جن رو از خونه بیرون کنند، اما وقتی که تلاششون به جایی نرسید و خود اون جن تصمیم گرفت از خونت بره، تو بچه ی اونو کشتی! اون هم نابودت می کنه.»

یه خنده عصبی می کنم و میگم:

«من کشتم؟ من کی رو کشتم؟ چطوری؟ اصلاً نمی فهمم شماها چی دارید میگید!»

سودا سعی می کنه با ملایمت توضیح بده:

«بین یگانه، تو آب داغ روی اون بچه ریختی و اون سوخت، بدترین کاری که میشه با یک جن کرد سوزوندنش.»

پربالام حرف سودا رو ادامه میده:

«اون جن از بدنت تغذیه می کرد، رد های روی دستت به خاطر تغذیه ی جن از بدنت بود، الان پدر و مادر اون بچه، تشنه ی کشتن توآن.»

یکه می خورم، چندین بار کلمه ی تغذیه توی ذهنم تکرار میشه؛ تغذیه...تغذیه...تغذیه...

پس دلیل اون روز که پربالام با دیدن دست های من تو فکر رفت این جن لعنتی بود؛

ولی نه! امکان نداشت! من که کاری نکرده بودم، این خانواده می خواستن من رو دیوونه کنن!

در حالی که گریه می کنم، صدایی جیغ مانند از گلوم خارج میشه:

«شماها دارید با من شوخی می کنید نه؟ حرفاتون الکیه، آره؟ شماها یک مشت دیوونه اید که

می خواین من رو هم دیوونه کنید؛ کور خوندید من تحت تاثیر اراجیف شما قرار نمی گیرم.»

حامد که متوجه شدت حال بدم شده بود، با لحنی ملایم میگه:

«یگانه آروم باش! پربالام به خاطر رد هایی که روی پوست دستت بود فهمید که اون جن از

بدنت تغذیه کرده، نگران نباش تو تسخیر نشدی، اون فقط از بدنت چندبار تغذیه کرده،

همین!»

همین؟ فقط همین؟

یه جن از بدن من تغذیه کرده بود و اون می گفت همین؟

نگاهم به کبودی های روی دستم می افته، اما بازهم دلیل محکمی برای واقعی بودن حرفاشون نبود!

اونا داشتن دروغ می گفتن!

از جا بلند می شم، من نمی تونستم حرف هاشون رو باور کنم؛ اصلا چه دلیلی داشت که بهم کمک کنن؟ باور حرف هاشون راحت نبود.

چند قدم بیش تر نرفته بودم که حامد با عصبانیت داد می زنه:

«ما دیگه هیچ مسئولیتی در قبال تو نداریم یگانه! اگر هم خواستیم کمکت کنیم به خاطر عذاب وجدان بود، اما مثل این که تو مرگ رو ترجیح می دی!»

برای اولین بار پربالام رو می بینم که سمت میاد و در حالی که رو به روم می ایسته با لحنی آروم و مهربون میگه:

«یگانه بهمون اعتماد کن، ما فقط می خواییم کمکت کنیم.»

اما من باور نمی کنم، حرفاشون دروغ بود، احساسی حرف زدن پربالام هم برای گول زدن من بود، می دونستم؛ برای همین با بغض میگم:

«کمک؟ ترسوندن من با حرف های دروغین کمکه؟ من کمک لازم ندارم، شماها فقط سعی دارید من رو بترسونید!»

این بار عامر که تا اون لحظه ساکت بود برای قانع کردن من به حرف میاد:

«دخترم به ما اعتماد کن، در حال حاضر فقط ما می تونیم کمکت کنیم.»

نمی تونم جلوی ریزش اشک هام و صدای بغض دار که از گلویم در میومد رو بگیرم:

«شماها فقط دارید دروغ می گید تا من بترسم، نمی فهمم مگه چه خصومتی با من دارید که این کار رو باهام می کنید؟ مگه من چیکار کردم؟»

اینو میگم و به طرف در خونه می دوم، دیگه دلم نمی خواست خزعبلاتشون رو بشنوم؛

همهمه ای بلند میشه و باعث میشه حامد با داد بگه:

«ساکت باشید بزارید بره! خودش پشیمون میشه.»

طول حیات بزرگ رو با سرعت طی می کنم.

درب آهنی و بزرگ حیات رو به سختی باز می کنم و با گریه بیرون می دوم؛ فاصله ی خونه ی خودم تا خونه ی پربالام زیاد نبود.

همونطور که می دویدم، اشک می ریزم، حرف هاشون توی ذهنم تکرار می شد؛ «تو بچه ی اونو کشتی، اونم نابودت میکنه» «اون فقط از بدن تغذیه کرده» «اون و دوستش تو خونه احضار کردند» «پدر و مادر اون بچه تشنه ی کشتن توان.»

اون ها دروغ می گفتند، هیچکدوم حرف هاشون صحت نداشته؛ همش دروغه یگانه بفهم.

حسی درونم فریاد می زنه: «اونا دروغ نمی گفتن!»

تمام راه درگیر افکار آشفته و پریشونم بودم وقتی که به خودم میام که درست مقابل در حیات هستم.

لرزه ی بدی به تنم کی شینه و برای یک لحظه حس پشیمونی بهم دست میده، اگه واقعاً حرفاشون به احتمال یک درصد حقیقت بود؟ اون وقت چه اتفاقی پیش می اومد؟!

با دیدن در حیات نفس عمیقی می کشم، در حیات باز بود.

به آخرین باری که از خونه بیرون اومدم فکر می کنم؛ انقدر هول کرده بودم که یادم نبود در رو بستم یا نه؟!

با احتیاط وارد حیاط میشم، کاملاً تاریک بود و چیزی رو با چشم نمی شد دید.

باقدم های آروم به سمت کلید برق که کنار در خونه بود میرم و برق رو روشن می کنم، همه چیز آروم بود و هیچ چیز عجیب و ترسنaki وجود نداشت!

نفس عمیقی می کشم و داخل خونه میرم.

اولین کاری که می کنم روشن کردن تموم چراغ ها بود چون تاریکی حس ترسم رو چند برابر می کرد.

موبایلم رو از روی کاناپه برمیدارم و داخل جیبم می زارم؛ درسته که حرف های اون ها واقعیت نداشتن اما باید احتیاط می کردم.

از نگاه کردن به گنجه دوری می کردم، شاید چون می ترسیدم اتفاق ظهر تکرار بشه.

قبل از اینکه حتی متوجه بشم، از شدت خستگی توی همون حالت روی کاناپه خوابم می بره.

اولین چیزی که می بینم، گربه ی سیاه رنگی بود که ناله کنان از آشپزخانه بیرون می اومد، ضربان قلبم بالا میره.

اشتباه محضی کرده بودم، اونا راست می گفتن! ای کاش به حرف هاشون گوش می دادم.

تمام بدنم فلج شده و حتی نمی تونستم انگشت های دستم رو تکون بدم.

احساس می کردم جسمی روی سینه من نشسته و توان هر کاری رو از من می گیره.

تمام تلاشم رو می کنم که فریاد بزنم اما کوچک ترین صدایی از گلوم بیرون نمیاد؛

هرچند که فریاد زدن بی فایده بود و کسی نبود که کمترین کمکی بهم کنه.

یه باره یاد یه چیزی میافتم، بختک...

مطمئنم خودش بود.

می دونستم اگر بتونم «بسم الله» بگم بختک دست از سرم بر می داره، ولی انجام این کار خیلی مشکل بود؛ بختک نه تنها زبونم، بلکه ذهنم قفل کرده بود.

چند بار سعی می کنم ذکر ی بگم اما انجامش بی فایده بود، بختک لعنتی قدرت هر کاری رو از من گرفته بود و هر لحظه احساس خفگی بیشتری بهم وارد می کرد.

به سختی تمام اراده خودم رو جمع می کنم و از درونم عاجزانه خدا رو صدا می زنم،

ناگهان احساس می کنم سبک شدم و دیگه هیچ جسم سنگینی روی بدنم وجود نداره! یه حس خوبی داشتم، حسی شبیه به آزادی و یا برگشت به زندگی...

نفس نفس زنان از خواب می پریم.

عرق از پیشونیم جاری بود و نفس نفس می زدم، نگاهم به ساعت میافتم که ۴ صبح رو نشون می داد.

دست هام می لرزید، هنوز رو مبل دراز کشیده بودم.

با دستم دنبال کنترل می کردم و اونو نزدیک به خودم پیدا می کنم. تلویزیون رو روشن می کنم و صداشو تا آخر می برم.

می دونستم دیگه جرعت خوابیدن رو ندارم، پس بهتر بود خودم رو سرگرم کنم.

تا صبح نمی خوابم و روی کاناپه به صورت نشسته، خودم رو با تلویزیون سرگرم می کنم.

نزدیک صبح شده بود که تلویزیون رو خاموش کردم، باید حاضر می شدم تا به مدرسه برم.

به آرامی از مبل بلند میشم و با احتیاط سمت اتاق میروم،

اولین کشوی قهوه ای رنگ رو باز می کنم و مانتوی سفید رنگم رو به همراه شلوار یخی از داخلی بیرون می کشم؛ دوست نداشتم امروز لباس رسمی بپوشم، هوس کرده بودم کمی به خودم آزادی بدم.

توی آینه نگاهی به خودم انداختم، هاله ی کبودی که زیر چشمم نقش بسته بود حتما به خاطر بی خوابی دیشب بود.

تصمیم گرفتم این بار از لنز هام به جای عینک استفاده کنم، نمی خواستم عینک رو روی صورتم تحمل کنم.

بعد از اینکه لنز رو که توی چشمم گذاشتم، به خودم نگاهی توی آینه می اندازم؛ چهره ی بدی نداشتم، میشه گفت اعتماد به نفسم خیلی پایین بود.

آخرین نگاهم رو به آینه انداختم و به این پی بردم که لباس غیر رسمی تا چه حد می تونه جذابم کنه.

سمت کیفم که از قبل آماده بود میرم و بعد از برداشتنش از خونه بیرون میام.

محتاطانه بند کفش هام رو می بندم تا یک وقت باز نشه و اسباب خنده ی چند دختر دبیرستانی نشم.

در حیاط رو که باز می کنم یک پسر با سوییشرت مشکی اونم درست نزدیک خونم می بینم ولی اینبار موجب تعجبم نمیشه؛ اونقدر دیده بودمش که عادت کرده بودم، عادت کرده بودم به دیدن هر روزه این پسر با یک سوییشرت مشکی!...

بی توجه به حامد به راهم ادامه میدم که خودش رو سریع به من می رسونه و راهم رو سد می کنه که این کارش باعث کلافگیم میشه.

سرم رو بالا می گیرم و با اخم بهش خیره میشم؛ چشم هاش رگه های قرمزی داشت.

با صدای گرفته ای میگه:

«تمام دیشب این بیرون مراقبت بودم.»

ابرویی بالا می اندازم و حق به جانب می پرسم:

«الان باید تشکر کنم؟»

دستی به موهایش می کشه،

تازه متوجه میشم که رنگ موهایش مشکیه، اما زیر نور رگه های خرمایی که لا به لای موهایش بود هم دیده می شد.

با صدایش به خودم میام:

«کاش حرف هامون رو باور می کردی!»

پیش زدم و اروم میگم:

«متاسفم من باید برم.»

و بعد بی توجه به حامد خودم رو به سمت ایستگاه اتوبوس راه میافتم.

استفاده از وسیله ی نقلیه ی عمومی برای من که از ۱۷ سالگی تا الان ماشین داشتم سخت بود.

یه باره سرجام می ایستم، باید به حامد می گفتم که دیشب هیچ اتفاقی نیوفتاده و تمام حرفاشون دروغ بوده، تنها اتفاق دیشب یک کابوس بود که برای هرکسی پیش میاد،

اونم من به خاطر این که ترسیده بودم کابوس دیدم!

سرم رو بر می گردونم تا بهش بگم...

ولی هیچ اثری از ناجیم نبود!

شونه هام رو بالا می اندازم و به راهم ادامه میدم.

یک کوچه اون طرف تر ایستگاه اتوبوس بود و من اگر سریع تر می جنیدم می تونستم بهش برسم.

امروز دو ساعت اول دختر ها ورزش داشتند و فقط درس مهم فیزیک، ساعت آخر بود؛ البته شاگردهام توی ریاضی و فیزیک قوی بودند، ولی توی درس های حفظی مثل زیست ضعف داشتند.

بارسیدنم به ایستگاه اتوبوس، اتوبوس رو می بینم که ایستاده بود و می خواست درش رو ببند.

اما قبل از اینکه راه بیافته، سمتش می دوم و سوار می شم؛ خوشبختانه زیاد شلوغ نبود و این باعث راحت بودن من می شد.

روی یکی از صندلی های جلو که خالی بود می شینم، درست نزدیک پنجره...

در همین حال سنگینی نگاه شخصی رو روی خودم حس می کنم، اما هرچی با چشم می گردم نمی تونم شخصی رو که بهم نگاه می کرد پیدا کنم.

توی ایستگاه بعدی اتوبوس شلوغ تر میشه و همینطور پر سر و صدا تر!

این همه سر و صدا عصییم می کرد؛ هرچند بعضی وقت ها کلاس هام از این هم پر سر و صدا تر می شد اما هر چی بود من یه آدم درونگرا بودم که از ازدحام و شلوغی خوشش نمی اومد. هندزفری هام رو از تو کیفم در میارم و توی گوشم می زارم تا شلوغی و سر و صدا باعث نشه سر درد بگیرم؛

تمام حواسم به موزیک آرومی بود که از موبایلم پخش می شد.

با رسیدن به ایستگاه سوم از راننده اتوبوس درخواست پیاده شدن می کنم.

ایستگاه سوم نزدیک مدرسه بود و می تونستم تمام این راه نسبتا کوتاه رو پیاده برم.

کرایه رو پرداخت می کنم و پیاده میشم.

نمی دونستم چطور باید با پر بالام و پگاه روبه رو بشم؛ به هر حال من دیشب هیچ چیزی ندیدم و این بهم ثابت می کرد حرف هاشون دروغ بوده، فقط درک نمی کردم که اونا چرا بهم دروغ گفتند؟!

نفرت دوتا شاگرد نمی تونسست باعث بشه که این کار رو باهام بکنن.

وقتی به خودم میام که وارد حیاط مدرسه شده بودم.

دکمه ی اخر مانتوم که به علت شل بودن باز شده بود می بندم و به سمت ساختمان راه میافتم.

خانم فتوحی که با چند معلم دیگه مشغول صحبت کردن بود، با دیدن من سریع به حرفاش خاتمه داد و خودش رو به من رسوند و در حالی که لبخند خبیثانه ای روی لباش جا خوش کرده بود با زبون نیش دارش میگه:

«سلام یگانه جون سالمی؟»

باحرص نگاهش می کنم، چی پیش خودش فکر کرده بود؟ مگه قرار بوده مرده باشم؟

نگاه حرصی و عصبی من رو که می بینم، با شیطنت دستش رو روی شونه ام می زاره و با لحنی که حرص من رو بیشتر می کرد ادامه میداد:

«دیروز رفته بودم خونه ی دختر خالم، تعریف می کرد می گفت یک خواهر شوهر داشته،

طفلک جن زده شده بوده، انقدر جن ها اذیتش کرده بودند وحشی و دیوونه شده، بعدهم

جنازش رو از داخل چاه پیدا کردند؛ خیلی وحشتناک به نظر می رسه، مگه نه؟!»

نمی تونم بگم نترسیدم، اما ترسم رو بروز نمیدم و در عوض با عصبانیت میگم: «خانم محترم

این حرف های احمقانه رو برای کسای شبیه خودتون تعریف کنید که باور کنند، من هیچ

تمایلی به شنیدن این مزخرفات ندارم!»

و بعد با حرص دستش رو پس می زنم و به سرعت سمت کلاس میرم.

این که با این اوضاع آشفته ای که داشتم و همه سعی می کردند بیشتر باعث ترسم بشند عصبیم می کرد.

سعی می کردم آرام باشم، به هر حال بچه ها تقصیری نداشتند و نباید عصبانیت خودم رو روی اونا خالی می کردم؛ البته منظورم از بچه ها همه به جز پربالام و پگاه بودند. چند تقه به در می زدم و بلافاصله وارد کلاس میشم.

پگاه که با حالت بی ادبانه ای روی میزم نشسته بود و ورق کاغذی رو به حالت شیپور جلوی دهنش گرفته بود و اصوات نامعلومی بیرون می آورد، با دیدنم سریع از روی میز پایین می پره.

چپ چپ نگاهش می کنم و از بچه ها می خوام که بشینند؛ خودمم روی صندلی می شینم و کیفم رو روی میز می زارم.

چشم های بچه ها برق می زد، همیشه ساعت های ورزش این اشتیاق رو توی چشم هاشون می دیدم.

چشمم به پربالام می افته که اصلا به من نگاه نمی کرد و خودش رو با خوندن کتاب درسی سرگرم کرده بود.

پگاه هم رفتارش مثل همیشه بود بدون کوچکترین تغییری!

چشمم رو کمی ریز می کنم و به فکر فرو میرم، پس روبه رو شدن باهاشون اونقدر ها هم سخت نبود!

با صدای من که می خوام شروع به حرف زدن کنم، توجه بچه ها سمتم جلب میشه:

«خوب دختر ها، این جلسه تایم ورزش می خوام به جای والیبال باهاتون گلف کار کنم، کیف هاتون رو بزارید و بی سر و صدا دنبال بیان توی حیاط.»

امیدوار بودم که بچه ها بازی گلف استقبال کنند؛ خودم عاشق این بازی بودم.

از کلاس که بیرون میام، نگاهم به خانم ابهری می افته که گوشه ای کنار راه پله ایستاده بود و آشفته به نظر می رسید، به سمتش میرم و بعد از سلام و احوال پرسی مختصری بی اینکه به آشفته گی که داشت اشاره ای کنم می پرسم:

«خانم ابهری ببخشید می خوایم گلف بازی کنیم، وسایلش رو بهمون می دین؟»

خانم ابهری با همون آشفته گی جواب میده:

«یگانه جان کلاس سوم «الف» اعتصاب کردن، باید برم اونا رو آروم کنم، وسایل گلف هم احتمالاً توی ساختمون مدرسه ی پسرانه سابقه، توی کمد آبی رنگ داخل اتاق سالن دوم.»

و بعد بدون اینکه اجازه صحبتی به من بده دسته کلیدی رو به دستم میده و با سرعت از پله ها بالا میره، من هم بی توجه به سر و صدا های کلاس سوم «الف» از ساختمان بیرون می زنم. لحظه به سوی بچه ها بر می گردم که متوجه میشم به من نگاه می کنن، لبخندی می زنم و رو به چهره های منتظر بچه ها میگم:

«دختر ها یک لحظه صبر کنید، الان وسایل رو میارم.»

بدون اینکه منتظر جواب بمونم، به سرعت طرف ساختمان قدیمی شتاب بر می دارم. چیزی نمی گذره که بعد از چند دقیقه به در قهوه ای رنگی که همون در ساختمون بود می رسم و در رو با کلید باز می کنم و وارد میشم.

وضع داخل ساختمون از ظاهرش هم بدتر بود، حق با خانم ابهری بود این ساختمون به تعمیرات اساسی احتیاج داشت.

با دست جلوی بینی و دهنم رو می گیرم تا بوی گرد و خاک و کثیفی اذیتم نکنه و در عین حال همه جا رو از نظر می گذرونم؛ سالن های باریک و دراز پر بود از وسایل به در نخور، انگار این ساختمان حکم انباری رو داشت!

از سالن تاریک به سختی عبور می کنم، پنجره های کمی در ساخت اینجا به کار رفته بود و اکثر سالن ها تاریک بود.

از سالن اول که رد شدم دوراه وجود داشت که هر کدوم به راه خروجی ختم می شد، ولی نمی دونستم از کدوم سمت باید برم.

یه باره به خاطر می رسه که خانم ابهری گفته بود سالن دوم، پس باید مستقیم می رفتم تا به سالن دوم برسم.

کمی که جلوتر میرم چشمم به در یه اتاق میافته که بی شک همون اتاقی بود که خانم ابهری گفته بود.

به آرومی دسته در رو که زنگ زده بود باز می کنم که صدای جیغ ماندی از لولای اون شنیده میشه؛ اینجا داغون تر از اونی بود که فکر می کردم.

وارد اتاق میشم و همه چیز رو با دقت نگاه می کنم؛ اتاق چیزی حدودا ۴۰ متر بود و دو پنجره ی کوچیک داشت که کمی اتاق رو روشن کرده بودند.

دو کمد تمام شیشه با فاصله از هم توی اتاق بود اولی یک کمد خاکستری رنگ و دومی یه کمد آبی رنگ بود.

از اونجایی که خانم ابهری گفته بود کمد آبی رنگ، پس باید این همون کمد می بود.

سمتش میرم و تمام کتو ها رو باز می کنم و مشغول پیدا کردن وسایل گلف میشم.

چند تکه ی محکمی که به پنجره می خوره باعث میشه که با وحشت دست از کار بکشم و به پنجره نگاه کنم.

دوباره صدای تکه به گوشم رسید، هیچ کس پشت پنجره نبود!...

آب دهنم رو قورت میدم و با دقت گوش می کنم؛ قلبم داشت از سینه بیرون می اومد.

خواستم تلقین کنم که خیالاتی شدم و صدایی در کار نیست، اما صدای مهیب تری، باعث میشه برگردم...

با چیزی که می بینم احساس می کنم قلبم متوقف شده، وحشت زیاد بدنم رو به لرز در میاره.

شخصی پشت به من ایستاده بود و با پشت دست به شیشه ی کمد خاکستری تقه می زد.

چشم هام از حدقه بیرون زده بود و با دیدن اون موجود وحشتناک، موج ترس به تک تک سلول های بدنم منتقل می شد؛

موهای مشکی و بلند اون موجود تا روی زمین می رسید، تکه ای از موهایش رو پشت گوش دراز و مثلث شکلش گذاشته بود.

نمی تونستم هیچ کاری بکنم، انگار بدنم منقبض شده بود، انگار حتی توان داد زدن رو هم از دست داده بودم، مثل این که تار های صوتیم از کار افتاده باشه!

یه باره اون موجود دست از ضربه زدن به شیشه می کشه و به سمتم می چرخه.

با دیدن صورتش وحشتم توان هزار می گیره؛* پوست ترک خورده و قرمز رنگش و چشم های عنابی رنگ و بدون پلک و مژه اش که بیش از حد درشت و از حدقه بیرون زده بودن از دندون های نیش بیرون زده و دو شاخ بلند روی سرش هم ترسناک تر بودن، از همون فاصله هم می تونستم قد نسبتا کوتاهش رو ببینم.*

نگاهم سمت چاقویی که توی دست داشت جلب میشه، نگاهم میخ چاقو شده بود.

*پ.ن: این موجود که توصیف شده بود یکی از جن های قرمز قبیله ی بنی قیعان است.

لبخند خبیثانه ای رو که روی لباس می بینم باعث میشه که از شدت وحشت سیخ بشم؛ یه باره به سمتم به قصد حمله شتاب می گیره؛ می لرزم و تنها واکنشم لرزیدن بود؛ با ترس چشمان رو می بندم و منتظر میشم تا سلاخی شدنم رو توسط این موجود خوفناک ببینم که...

که درست در فاصله ی یک قدمی با من متوقف میشه و صدایی نمی شنوم. با احتیاط چشمان رو باز می کنم که با دیدن پرت شدن اون موجود به عقب و برخورد شدیدش به دیوار، وحشت زده اطرافم رو نگاه می کنم. یه باره نگاهم به پسری می افته که نزدیک من ایستاده بود، پسری با سوییشرت مشکی... حامد در یک چشم بهم زدن نزدیکم میشه و سریع دست هاش رو، روی چشم هام می زاره و آرام کنار گوشم زمزمه می کنه:

«اگه می خوای اذیت نشی سعی کن نبینی!»

چند لحظه بعد دست های حامد از روی چشم هام برداشته میشه و با دیدن خودم توی خونشون، نگاهم رنگ ترس و نگرانی به خودش می گیره. نگاه پر ترس و سوالم رو به حامد می دوزم، از اتفاقاتی که دور و اطرافم می افتاد گیج و متعجب بودم، نمی تونستم اتفاقات اطرافم رو به خوبی درک کنم. نگاهم سمت سودا که از آشپزخونه به همراه لیوان آبی بیرون می اومد جلب میشه؛ نمی دونم چرا سرگیجه داشتم و احساس سرما می کردم.

یه باره یادم به فاصله بین مدرسه تا خونه اونا میافته، نمی دونستم که چطور انقدر ناگهانی و سریع، حامد من رو از مدرسه به خونشون آورده بود.

ناگاه حواسم جمع گفتگوی حامد و سودا میشه:

«به موقع رسیدم و گر نه تیکه تیکه شده بود.»

منظورش با من بود؟! واقعا مگه چیکار کرده بودم اون موجود وحشتناک می خواست من رو تیکه تیکه کنه؟

سودا بدون نگاه به حامد، لیوان آب رو به دستم میده و خطاب به حامد میگه:

«این دختر رنگش خیلی پریده.»

حامد با اخم جواب میده:

«از ترس داشت سخته می کرد.»

چند قطره از آب که می خورم از شدت شوک و ترسی که بهم وارد شده بود، تمام انرژی بدنم تحلیل میره و روی مبلی که همون نزدیکی بود می افتم.

انگار مغزم کار نمی کرد، خیلی گیج شده بودم و وحشت بدی بهم تزریق شده بود؛

حتی زبونم یاری نمی کرد تا سوالاتی مه تو ذهنم رژه می رفتت رو بپرسم.

اولین واکنشی که تونستم نشون بدم، گریه کردن بود؛ یه باره اشک هام روی گونه هام سر می خورن و صدای گریه ام تو خونه می پیچه.

سودا حواسش سمت من جلب میشه و با هول به حامد میگه:

«حامد مطمئنی به موقع رسیدی؟ این چرا گریه می کنه؟»

حامد نگاهی به من می اندازه و آروم میگه،

«خیلی ترسیده، امکان داره پرخاشگری هم بکنه؛ ولی آروم میشه، باصحنه ی وحشتناکی رو به رو شده.»

اشک هام رو پاک می کنم و به سختی به حرف میام:

«م...من...ب...باید...چ...چ...چیکار کنم؟»

حامد وقتی متوجه لکنت زبان من میشه با عصبانیت میگه:

«لعتنی فکر نمی کردم تا این اندازه بترسه که لکنت زبان بگیره!»

سودا نفس عمیقی می کشه و سرزنش آمیز جواب میده:

«من قبلا بهت گفتم دختره ضعیفیه!»

از حرف هاشون سر در نمی آوردم، اصلا جریان چی بود؟ دوباره میگم: «با...باید...چی...چیکار کنم؟»

حامد به سمتم بر می گرده و با لحن آرومی میگه:

«به من اعتماد کن، من کمکت می کنم.»

همون طور که اشک می ریختم با حالتی شبیه به فریاد میگم: «اع...اعتماد...ک...کنم؟»

ب...به...تو؟ من...ح...حتی...ن...نمیدونم...ش...شم...شماها...کی...هس...هس...هستین!»

این که نمی تونستم درست حرف بزنم عصبیم می کرد، دست هام از شدت ناراحتی و خشم می لرزیدن؛ در همین حال حامد و سودا سعی داشتند ارومم کنن.

لجوجانه دوباره ادامه میدم: «اص...اصلا...چط...چط...چطوری...من...رو

آوردی...ای...این...اینجا؟»

سودا نزدیکم می شه و با دستش دستم رو می گیره و نوازش میکنه و میگه:

«بین یگانه، ما قراره کمکت کنیم تا نجات پیدا کنی، آروم باش!»

دهن باز می کنم و دوباره می پرسم:

«چ...چ...چطوری...م...منو...آ...آورد...ای...»

سودا اجازه کامل کردن حرفم رو بهم نمیده و با حالتی که کلافگی توش موج می زنه آروم میگه:

« حامد یه دورگه ست و برای همین تونست با طی الارض بیارتت این جا.»

گیج به سودا نگاه می کنم، حامد یه دورگه بود؟...

وحشت زده میگم:

«شم... شماها... چ... چی... از... ج... جو... جونم... می.. خوا... خواهی؟»

سودا بی اینکه جوابم رو بده، نگاهی به حامد می اندازه مخاطب قرارش میده: «حامد این تا کی

لکنت زبان داره؟»

حامد جواب میده:

«خیلی ترسیده اما موقته، اگه خیلی طولانی بشه شاید تا یک سال و یا بیش تر، اما موقتی و ادامه

نداره.»

به سمت من می چرخه و میگه:

«بعداً همه چیز رو برات توضیح می دم، فعلاً باید استراحت کنی، کابوس هم تا چند روز طبیعیه،

چون خیلی ترسیدی.»

فقط نگاهش می کنم، با حرف هاش سعی داشت بهم امید بده اما من توی اعماق چشم های

نافذش ناامیدی رو می دیدم که موج می زد.

با صدای سودا به خودم میام:

«یگانه دنبالم بیا!»

بی اختیار دنبالش از پله ها بالا میرم.

- «اگ... اگه... وا... واقعاً... یلدا...»

قبل از این که حرفم رو کامل کنم، سودا با سردرگمی می‌گه:

«الان باید استراحت کنی بعدا همه ی سوال هات رو از حامد بپرس.»

کمی مکث می کنه و ادامه میده:

«یگانه می تونی تو این اتاق استراحت کنی، دنبالم بیا.»

دیگه حرفی نمی زنم و همراه سودا وارد اتاقی که گفت می شم؛ تمام دیزاین و دکور اتاق به رنگ سفید بود و فقط کمد دیواری ها بودند که رنگش سفید مشکی بود، تخت و کمد و تمام وسایل داخل اتاق سفید رنگ بود، حتی پرده ها...

نمیشد لقب زیبا رو به اتاق داد؛ فقط ساده و معمولی بود، حتی ساده تر از مبل های لجنی رنگ داخل پذیرایی!

روی تخت دراز می کشم، معذب بودم و احساس راحتی نمی کردم.

با دیدن سودا که عقب گرد کرد تا از اتاق بیرون بره، وحشت زده می‌گم:

«م...م...من...تنها...باید...»

سودا که منظورم رو فهمیده بود، طبق همیشه وسط حرفم می پره و با اطمینان خاطر می‌گه:

«نگران نباش یگانه، توی اتاق دعا نصب شده؛ با خیال راحت بخواب، تو الان به خواب و استراحت نیاز داری!»

انگار واقعا حق با اون ها بود، من به خواب احتیاج داشتم.

از سودا تشکری می کنم و همون طور که پتو رو روی خودم می کشیدم چشم هام رو روی هم می زارم؛ طولی نمی کشه که خواب، دیدن رو از چشمام می دزده و من رو به دنیای پر از آرامشش دعوت می کنه.

تا هر جا که چشم می چرخید، سر سبزی و طراوت دیده می شد. نمی دونستم کجام؟! انگار جنگل بود، شاید هم نبود؟!

درخت های عریان و سربه فلک کشیده اثبات می کرد که توی جنگلم، اما من این جنگل رو نمی شناختم.

بادی که می وزید موهام رو به رقص در آورده بود.

یک آن حس می کنم سایه از کنارم گذشت، خیلی سریع و بی شباهت به یک عبور معمولی!...

اون سایه که در واقع یک پسر بچه ی ریز جثه بود، با دست بهم علامت داد که دنبالش برم؛ موهای استخوانی رنگش از اون همه فاصله ای که باهام داشت هم معلوم بود.

دنبالش می دوم، نمیدونستم کیه و من کجام؛ فقط دنبالش می رفتم.

حرکاتم انگار دست خودم نبود،

مثل اینکه اون بود که وادارم می کرد دنبالش برم.

قسمت سوم

نفس نفس می زنم، بالاخره موفق شده بودم تا فاصلم رو با اون پسر کم کنم.

به سمت یک درخت می دوه و با یک پرش وارد درخت می شه و دیگه نمی تونم ببینمش. (درختی در مشهد که به خانه ی جنیان معروفه)

نفس نفس زنان از حرکت می ایستم؛ دور تا دورم رو آدم های عجیب و غریبی پر کرده بودند که پچ پچ کنان چیز هایی می گفتند، بین حرف هاشون تنها چیزی که فهمیدم کلمه ی سوزاندن بود.

تمام حرکتاشون شبیه مسخ شده ها بود، نگاه های سردشون...

به من نزدیک تر می شن و...

با جیغ از خواب می پرم،

اولین چیزی که دیدم دو جفت چشم تپله ای بود.

حامد: «آروم باش کابوس دیدی.»

-«ن...نه...ک...ک...ک...»

حامد به کمکم میاد و میگه: «کابوس!»

عصبی میگم: «کا...کابوس...نبود!»

لیوان آبی رو به سمتم می گیره و میگه: «آروم باش یگانه»

-«اونام...می...میخ...»

عصبی میشم، نمی تونستم درست کلمات رو تلفظ و ادا کنم و این فشار زیادی رو به اعصابم می آورد.

حامد میگه: «از حرف هات چیزی نمی فهمم.»

و از اتاق بیرون میره؛ قلبم فشرده شد، خیلی بد بود که دیگه کسی دوست نداشت باهام صحبت کنه.

تکلمم رو تا حدودی از دست داده بودم و این حس خیلی بدی بود.

دوباره در اتاق باز میشه، سرم رو بالا میارم.

حامد بود که یک خودکار و دفتر توی دستش بود.

با لبخند میگه: «خوب من فکر کردم اینطوری هم تو راحت تری هم من!»

کاغذ رو به سمتم می گیره و ادامه میده: «حالا خوابت رو روی کاغذ بنویس هر سوالی هم داری بنویس.»

ازش ممنون بودم، با این کارش من رو هم راحت تر کرده بود، با سپاسگزاری نگاهش می کنم و مشغول نوشتن میشم.

انقدر می نویسم که حدود پنج شیش صفحه کامل پر میشه.

حامد با تعجب ابرویی بالا می اندازه و میگه: «من که قرار نیست شاهنامه بخونم؟»

آخرین خط رو هم می نویسم و دفتر رو به طرفش می گیرم.

نگاه گذرایی به دفتر می اندازه و می خنده.

با تعجب نگاهش می کنم که میگه: «لازم نبود اداب نوشتن و ویرگول و نشانه ها رو هم رعایت کنی.»

هیچ حرفی نمی زنم و فقط نگاهش می کنم؛ کامل نوشته هام رو خوند، اخم روی پیشونیش جاخوش می کنه.

با اخم میگه: «بین یگانه، گاهی اوقات یک جن به انسان علاقه مند میشه و سعی میکنه به اون کمک کنه؛ توی خواب اون آدم میاد، من نمی دونم... یعنی مطمئن نیستم، اما انگار یک جن هست که قصد کمک کردن بهت رو داره.»

مکث کوتاهی می کنه و ادامه میده:

«تا حالا پیش اومدن ظرف آب داغی رو به جایی پرت کنی؟ یا آب داغ رو بی هوا جایی بریزی؟ اون جن توی خواب بهت فهمونده که تو یک جن رو سوزوندی!»

با وحشت میگم: «ح...حالا...چی...م...میشه؟»

حامد: «گفتم که ما کمکت می کنیم، به من اعتماد کن، تو تا ابد که نمی خواهی ترسو باشی، درسته؟»

گنگ نگاهش می کنم که ادامه میده:

«یگانه ترس همیشه آدم رو ضعیف می کنه، کسی که بیشتر از همه بهت کمک می کنه خودت هستی، شجاعت کلید نجات پیدا کردنته، پس باید به خودت کمک کنی، باید آگاهی پیدا کنی و با ماوراء آشنا بشی.»

با تعجب میگم: «آ...آشناشم؟»

حامد: «نگران نباش تو قرار نیست یک چله نشین بشی، فقط قراره بتونی از خودت دفاع و مراقبت کنی، این آگاهی ها برات لازم هستش، اگه خواهرت هم این آگاهی ها رو داشت نمی رفت سراغ احضار.»

- «با...شه.»

حامد: «بهتره که برنگردی خونت، اونجا می تونه قتلگهت بشه.»

- «جا...جایی...»

سریع حرفم رو قطع می کنه و میگه: «جایی نداری بری؟»

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون میدم.

حامد: «می تونی این جا بمونی به مدت دو هفته، هرچند ماورا یک علمه که توی دوهفته آموزش داده نمیشه اما برای تو دو هفته کافیه.»

اینو میگه و بلند میشه و از اتاق بیرون میره، غرق فکر می شم.

وسط جهنمی دست و پا می زدم که فرار ازش امکان ناپذیر بود، ناخواسته پای موجودات ماورایی به زندگیم باز شده بود.

چشم هام رو با ناراحتی می بندم، تازه یادم افتاد کلاس رو به حال خودش رها کردم.

مهم نبود، من امکان داشت توسط شیاطین کشته بشم؛ فردا حتماً می رفتم تا به خانم ابهری بگم چند ماهی به جای من کلاس رو به عهده بگیره، اگر هم قبول نکرد به اداره استعفا نامه می نوشتم.

توی شرایطی نبودم که بتونم به تدریس ادامه بدم.

از روی تخت بلند شدم، توانایی حرف زدن رو از دست داده بودم و حالا هم امکان داشت توسط یک جن کشته بشم، به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم و نگاهم به حامد افتاد که داشت از حیاط بیرون می رفت.

خیلی بهش مدیون بودم، دوبار جونم رو نجات داده بود حتی فراموش کردم ازش راجع به اون روز که کمکم کرد پیرسم، این که چرا اون زن ندیده بودش.

نفسم رو با آه بیرون فرستادم، فردا باید می رفتم پریا رو ببینم، که اگه اتفاقی برام افتاد...
قطره اشکی روی گونم غلتید.

حامد برمیگرده و نگاهش بهم می افته، سریع اشکام رو پاک می کنم و از پنجره فاصله می گیرم.

موندن توی اتاق حالم رو بد می کرد، برای همین از اتاق بیرون رفتم. سر و صدای پگاه و اعتراض های پربالام به گوش می رسید.

پگاه: «تو خنگی نمیفهمی باید با آبلیمو نوشت تا دیده نشه!»

پربالام: «این جوری که زیاد زمان میبره روی دستت بنویس.»

پگاه: «نه آبلیمو روش محتاطانه تریه.»

با لبخند به دو شاگردم که روش های تقلب رو به هم یاد می دادند چشم می دوزم.

تک سرفه ای می کنم و می گم:

«م... من... اون... موقع... ها... به جای... آ... آب... آبلیمو... و... نوشتن... روی دست...
نوش... نوشتن... برگم... رو... ب... با... شا... شاگرد... اول... ک... کلاس... ک... که... بغ...
بغل... دستم... بود... عوض... م... می... ک... کردم.»

پگاه با خنده جواب میده:

«اع خانم معلم شما هم؟»

اما پربالام با نگرانی میگه:

«چرا لکنت زبان گرفته؟»

پگاه گاز محکمی به سیبش می زنه و میگه:

«بلاخره نفرینای من سر جلسه ی امتحان گرفت، لال شده.»

با حرص میگم:

«پ... پگاه... امسال... ب... با... بد... بدترین... نمره... می ندازمت.»

پر بالام نگاه سرزنش آمیزی به پگاه می اندازه و به من میگه:

«یگانه جون ناراحت نشید پگاه عقل نداره.»

اخمی می کنم و با حرص جواب میدم:

«آ...آره...اصلا...ند...نداره.»

در همین حال سودا از آشپزخونه بیرون میاد و می پرسه:

«یگانه تو بلدی غذا درست کنی؟»

متعجب نگاهش می کنم، واقعا توی این خانواده چیزی به اسم تعارف وجود نداشت!

- «آ...آره!»

سودا سری تکون می ده و میگه:

«من خستم، پس لطفا شام رو تو حاضر کن.»

آشپزی ام زیاد تعریفی نبود، غذاهای معمولی درست می کردم.

می پرسم:

«چ...چی...در...درست...»

بدون این که بزاره حرفم رو کامل کنم، با سردی میگه:

«یک چیزی که بشه خورد.»

تحقیر رو توی کلامش حس می کنم ولی چیزی نمی گم.

با ناراحتی از اتاق بیرون میرم و وارد آشپزخونه میشم، هیچ آشنایی با این که مواد غذایی کجاست نداشتم.

تازه هوا تاریک شده بود، پس وقت برای غذا پختن داشتم.

بعد کمی فکر کردن، تصمیم می گیرم ته چین مرغ بپزم، امیدوار بودم که مواد غذایی داشته باشن.

چند بسته مرغ از داخل فریزر بیرون می کشم و بعد از بیست دقیقه گشتن تونستم برنج رو از توی کابینت ها پیدا کنم؛ آشپزخونه اصلا منظم نبود و برای همین می شد به سودا لقب بی سلیقه رو داد.

بعد از خیسوندن برنج، مشغول شستن ظرف هایی که توی سینک بود میشم.

علاقه ای به آشپزی نداشتم، اما سرگرم شدن بهش باعث می شد کمی از مشکلاتم دور بشم.

بعد از تموم شدن ظرف ها، دنبال ماست و تخم مرغ می گردهم، دلم می خواست غذا ته دیگ هم داشته باشه اما وقتی که پیدا نکردم بی خیال شدم؛ برام جای سوال بود که چرا توی خونه به این بزرگی و اینقدر مجلل، هیچ میز غذا خوری وجود نداره!

توی فکر بودم که با صدای ذوق زده پگاه بر می گردهم:

پگاه: «وای قراره غذای آدمیزاد بخوریم!»

با لبخند و سوالی نگاهش می کنم، روی اپن نشسته بود و از همون جا آروم پاهاشو تگون می داد.

وقتی تعجب رو توی صورتم می بینه، با حالت گریه میگه:

«خانم معلم خبر نداری که من چقدر این جا گرسنگی می کشم! هر بار هم که حرفی می زنم و اعتراض میکنم، اون سودا جنی قاشق داغ میزاره پشت دستم؛ یک لقمه غذا به ما نمیدن این جا بخوریم! اون حامد خیر ندیده شکمش رو بیرون سیر می کنه، منم از بس گرسنگی کشیدم انقدر ضعیف و لاغرم! نمی دونی خانواده ی جنی داشتن چقدر بده؛ شبا با ترس می خوابم که نکنه سودا منو بخوره. شما هم امشب شکمشو سیر کن و گرنه میاد می خورت!»

از ترس چشم هام گرد میشن و بهش نگاه می کنم که می زنه زیر خنده و میگه:

«تترس حالا؛ بعید می دونم سودا از گرسنگی بمیره تورو بخوره! حالا منو شاید بخوره، هم خوشگلم هم جذاب؛ ولی تو عینکات تو گلوش گیر می کنه.»

با حرص ملاقه رو به سمتش پرتاب می کنم که با پریدن از طرف دیگه اپن پا به فرار می زاره و صدای قهقهه اش به گوشم می رسه.

پگاه واقعا پر از انرژی بود، برام عجیب بود که این دختر این همه انرژی رو از کجا میاره؟! دوباره مشغول آشپزی میشم.

بلاخره بعد از یه ساعت کارم تموم میشه؛ خمیازه ای می کشم و از آشپزخونه بیرون میام. پربالام مشغول بازی با گربش بود و پگاه هم فیلم نگاه می کرد.

نفس عمیقی می کشم و میگم:

«دخ... دخترها... بی... بیاین... کمکم.»

پربالام گربش رو روی مبل می زاره و به کمکم میاد، پگاه هم بدون این که زحمتی به خودش بده، صدای تلویزیون رو بیش تر می کنه.

با کمک پربالام سفره رو می چینم،

غذا مونقدر ها خوب نبود؛ توی تزئین و سفره آرایه هم ضعیف بودم، اما به نظرم طعمش بد نشده بود!

برنجم به نظر می رسید کمی زیاد توی آب جوشیده، و یکم شل شده بود.

سودا و عامر که اومدن همگی مشغول خوردن غذا میشیم.

دوست داشتم که از غذا خوششون بیاد، اما هیچکس هیچ تعریفی از غذا نکرد؛ به نظر خودم اونقدر طعمش بد نبود که نشه به خاطر پختش یک تشکر خشک و خالی کرد.

زیر چشمی به همه نگاه می‌کنم اما هیچکس به روی خودش نمی‌آورد، از صورت‌های سرد و بی‌حالتشون هم نمی‌شد فهمید که به نظرشون غذا خوب شده یا بد؛

حتی نمی‌تونستم حس رضایت رو توی چشم هاشون ببینم.

با بی‌میلی با غذا بازی می‌کنم.

دقایق همینطور سخت می‌گذره تا همه از سر سفره بلند شدند.

پگاه با گفتن: «گرسنه خوابیدن چه نعمت خوییه!» نظرش رو اعلام کرد که غذا افتضاح بوده!

تنها تشکر خشک و خالیه عامر باعث شد لبخند به لبم بیاد.

سودا و پربالام بی‌حرف به سمت اتاق هاشون میرن و پگاه هم در کسری از ثانیه غیبتش می‌زنه.

به ناچار تنهایی سفره رو جمع می‌کنم.

خیلی حرص می‌گیرم، حتی توی جمع کردن سفره، کسی کمکم نکرد و انگار مثل این که قرار بود این دوهفته کلفت این خانواده باشم!

با ناراحتی مشغول شستن ظرف‌های شام میشم، از ظرف شستن خوشم میومد، تماس آب با پوستم، حس خوبی رو بهم می‌داد.

فکرم درگیر حامد بود که بهم گفته بود کمک می‌کنه، اما تا الان نگفته بود که چه جوری؟!

دلم می‌خواست ازش بپرسم، اما نمی‌دونستم این موضوع اون رو عصبی می‌کنه یا نه؛ حق من بود که بدونم، با وجود این، اون ازم خواسته بود بهش اعتماد کنم و شاید این یعنی بهم نمی‌گفت که چه طوری کمک می‌کنه.

بعد از اتمام کارم، دست هام رو خشک می‌کنم و از آشپزخونه بیرون میام.

می خوام از پله ها بالا برم که با دیدن حامد رو روی راه پله شک زده می شم، رفت و آمدش همیشه غیر قابل پیش بینی بود.

-«س...سلا...م!»

حامد لبخندی می زنه و جواب میده:

«سلام، بیا توی اتاق باید حرف بزنیم!»

برای مدت زمان کوتاهی بهش خیره میشم، درست شبیه سودا زیبایی خاصی داشت، اولین بار بود که چشم هاش رو به رنگ آبی با رگه های سبز می دیدم.

پوست صورتش سفید نبود اما تیره هم نبود.

شاید کشیدگی ابرو های مشکیش بود که بهش جذبه و ابهت می داد.

دست از آنالیز کردن چهرش بر می دارم و به سمت اتاق به راه میافتم.

آروم پشت سرم می اومد.

وارد اتاق که شدیم

روی تخت می شینم و منتظر می شم تا حرفش رو شروع کنه.

دستاش رو پشت کمرش می بره و کمی توی اتاق راه میره، تازه متوجه میشم این اولین باریه که سویشرت مشکی تنش نیست، اما انگار بدنش فقط و فقط با لباس مشکی اخت گرفته بود؛

این بار جا سویشرت مشکی رو تیشرت مشکی گرفته بود، آستین های تیشرتش خیلی کوتاه بود و تا بالای بازو می رسید؛ می شد به رکابی هم تشبیهش کرد البته پوشیده تر از رکابی!

تعجب می کنم، توی این هوای سرد با همچین لباسی بیرون می رفت؟!!

دستش رو پشت گردنش می کشه و سعی می کنه سر صحبت رو باز کنه.

حامد: «این اتاق رو دوست داری؟»

نگاه گذرایی به سرتاسر اتاق می اندازم و می گم:

«می...شه به...ب...کفن...تش...تشبیهش...کرد..»

با تعجب نگاهم می کنه و میگه:

«این جا بزرگترین اتاق توی این خونه ست!»

سری تکون میدم و میگم:

«رن...رنگش...رو...می...میگم...همه...چیز...س...سفیده!»

می خنده و میگه:

«خب راست میگی، اینجا همه چیز سفید و بی روحه، سودا سلیقه ی خوبی نداره.»

چیزی نمی گم، دوست نداشتم رک گویم باعث ناراحتی کسی بشه.

حامد نیشخندی می زنه و میگه:

«خوب دیگه، من باید باهات حرف بزنم.»

نگاه عاقل اندر سفیه بهش می اندازم و با خودم میگم احمق مگه تا الان کار دیگه ای غیر از

حرف زدن می کردیم؟

بلند می خنده و میگه:

«هی، تو حق نداری به من فحش بدی!»

تازه یادم می افته که حامد می تونه ذهن من رو بخونه، لبخند عمیقی می زنم.

تماس ذهنی، بهتر از لکنت زبان و من من کردن من بود؛ پس بهتر بود ادامه ی مکالمه رو با

ذهنم ادامه می دادم.

اون صدای ذهن من رو می شنید، پس لازم نبود حرفام رو تلفظ کنم، این جوری من هم راحت تر بودم و اعتماد به نفسم پایین نمی اومد.

گردن بندش رو که چرخیده بود مرتب می کنه، به گردن بندش نمیخورد خیلی قیمتی باشه؛ فقط یک پلاک ساده بود، اما برام جالب بود که چرا یک پسر باید پلاکی که اسم خودش روش نوشته رو به گردنش بندازه!

با صدای حامد به خودم میام:

«اره خب عجیبه! همه همین رو میگن، ولی این گردنبند یادم میندازه که من فقط و فقط متعلق به خودمم! تعلق خاطر من رو به خودم یاد آوری می کنه.»

نمی تونستم حرفش رو درک کنم، پس بیخیال فکر کردن بهش میشم.

چند دقیقه ای خیره می ساعت دیواری میشم، یک ساعت کوچیک سفید رنگ که هیچ جذابیتی نداشت و می تونستم شرط ببندم با ارزون ترین قیمت خریداریش کردن.

چند ثانیه می گذره که با صدای حامد دست از نگاه کردن به حرکت عقربه های ساعت بر می دارم:

«اول نمی خواستم خودت وارد این ماجرا بشی، برای همین از پربالام خواستم که سرگرمت کنه، تا ما توی خونت دعای دفع جن بزاریم تا ازت محافظت کنه، اما الان دیگه وضع تغییر کرده، همه ی جن ها با دعا دور نمیشن، پای کسایی که ازت کینه داشتن هم باز شده و...»

حرفش رو قطع می کنم و با داد می گم:

«صبر... صبر کن... ت... تو... گفتی... کی... کینه؟»

نفس عمیقی می کشه و با دو انگشت اشاره و شصتش چشم هاش رو فشار میده و میگه:

«با دعا همیشه دورشون کرد؛ از همه مهمتر، این که حتی اگه اون جن رو بکشیم جنای دیگه و مردم قبیلش میان سراغت! بهترین راه اینه که خودت آموزش ببینی تا از خودت بتونی دفاع کنی.»

یاد اون روزی که توی اتاق خوابم حبس شدم می افتم و با وحشت به حامد خیره میشم.

حامد که ذهنم رو خونده بود با تاسف و شرمندگی میگه:

«متأسفانه مجبور شدم حبست کنم، تو زود رسیدی و من باید حبست می کردم تا کارم رو تموم کنم.»

دوباره ذهنم به سمت روز تصادف پر می کشه؛

چرا اون زن حامد رو ندیده بود؟

حامد: «خوب اون روز فقط تو من رو می دیدی، من پنهان بودم، می تونستم کاری کنم تو هم من رو نبینی...»

مکثی می کنه و آروم تر میگه:

«اما من می خواستم تو ببینی...»

خواستم دوباره سوالی بپرسم که تند گفت:

«ببین یگانه خوندن ذهنت حتی توی ذهن تو هم تاثیر میزاره ممکنه سردرد بشی، پس سوالات رو روی کاغذ بنویس.»

سرم رو تکون دادم و خودکار و کاغذ رو از دستش گرفتم.

مشغول نوشتن شدم که سنگینی نگاه حامد رو روی خودم حس کردم، سرم رو بالا گرفتم و با حالت سوالی نگاهش کردم که گفت:

«لنرات از صبح توی چشما ته، خطرناکه، بعدا درشون بیار.»

دوباره سرم رو تکون دادم و کاغذ رو به سمتش گرفتم.

کاغذ رو که خوند زد زیر خنده، پوکر نگاهش کردم که گفت:

«آخه این جا نوشتی تو چرا توی خونه غذا نمیخوری؟»

نمیدونستم کجای حرفم خنده داره!

حامد: «من فکر می کردم که الان قراره یک سوال مهم ماورایی ازم پرسی نه این که چرا بیرون از خونه غذا می خورم، توهم اگه یک بار دست پخت سودا رو بخوری ترجیح میدی همیشه بیرون از خونه غذا بخوری.»

_ «س...سودا...ج...جنه؟»

_ «آره اون یک (bad mashayekh) هستش، از قبیله ی جن های پاک و مسلمان.»

دوباره روی کاغذ نوشتم: «چطور با عامر ازدواج کرده؟»

دقیق کاغذ رو خوند و بعد از کمی مکث گفت:

_ «بین یگانه این داستان ازدواج جن و انسان خیلی پیچیده اس، جن ها موجودات باهوشی هستند، زن های جن معمولا دو شوهر دارند؛ یک شوهر از جنس خودشون و دیگری انسان، البته این شامل همه همیشه تعداد کمشون.

این ماجرا خیلی مفصله که باید کامل برات تعریف کنم، اما تا این جا بگم که اون ها خیلی باهوشند، مدت زمان خیلی کمی میتونن جسم بگیرن و برای خودشون بهترین و زیباترین جسم رو انتخاب می کنند.

اصل داستان اینه که عمر اون ها هم بلاخره یک روزی تموم میشه برای همین زیباترین جسم رو انتخاب می کنن، انسان هم که شیفته ی چهره های زیباست با اونا ازدواج میکنه، این وسط بیشترین نفع رو جن میبره.

برای انسان سخته با یک موجود بی منطق زندگی کنه و مسلما زندگی خوبی عایدش نمیشه، اما جنیان بعد از مرگ چون انسان از مقام بالایی پیش خدا برخورداره به خدا میگن که ما با اشرف مخلوقات زندگی کردیم و خدا هم چون عاشق انسان هاست اون ها رو به بهشت می فرسته؛ بعضی از جن ها واقعا عاشق یک انسان میشن اما اغلب به خاطر این منفعت با انسان ازدواج می کنند.

البته با جادو هم میشه یک انسان رو عاشق کرد و اون ها هم خیلی خوب توی جادو مهارت دارند.

سودا به غیر از پدرم هیچ همسر دیگه ای نداره و ازدواجش به خاطر عشق بوده.»

با دقت به حرف هاش گوش می کردم. اولین بار بود که این حرف هارو میشنیدم؛ من خیلی از ماورا دور بودم و کمی برام شنیدن این حرف ها هیجان انگیز بود.

حامد: «خیلی خوب بهتره بخوابی از فردا تمام چیزایی که باید بدونی و برات لازم هست رو بهت میگم.»

لبخندی زدم و گفتم: «ش...شب...ب...ب...به...»

حامد به کمکم اومد و گفت: «شب بخیر»

عصبی شدم و اخم هام توی هم رفت، خیلی بد بود که نمی تونستم کلمات رو درست ادا کنم.

حامد تعلل نکرد و سریع از اتاق بیرون رفت.

فردا برای من یک روز جدید بود با شروعی تازه که می تونست من رو تا نابودی بکشونه.

نمیگم نمی ترسیدم، حتی امکان داشت بمیرم، اما با این کنار اومده بودم که احتمال مرگم وجود داره.

چشم هام رو بستم و به آغوش خواب فرو رفتم.

با تکون های یک نفر چشم هام رو باز کردم.

اولین چیزی که به صورت هاله تونستم بینم یک زن زیبا بود، چشم هام رو باز و بسته کردم.

سودا: «بلند شو یگانه وقت نمازه»

نماز؟ خیلی وقت بود که نخونده بودم، حتی یادم نمی اومد آخرین باری که نماز خونده بودم کی بود!

سودا: «اگه نماز خون بودی مشکلات الان کمتر بود.»

با تعجب نگاهش کردم، به کلی از یادم رفته بود که این خانواده خیلی راحت ذهن آدم رو می خونن و این جا حریم خصوصی ندارم.

_ «س...س...سلام»

سودا: «بهتره بلندشی حوصله ی منتظر موندن رو ندارم.»

نگاهم رو بادقت به زنی انداختم که توی زیبایی نظیر نداشت.

حامد زیباییش رو از سودا به ارث برده بود و پگاه از عامر.

از جا بلند شدم و خمیازه کشان دنبال سودا راه افتادم.

سودا: بهتره اول بری دستشویی و بعد هم بیای وضو بگیری، وضو گرفتن رو بلدی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

سودا: «خیلی خب پس برو»

کارهایی که سودا گفته بود رو انجام دادم و با آب سرد وضو گرفتم، ریختن آب سرد به صورت، اون هم ساعت پنج صبح حس خیلی خوبی رو بهم می داد.

بعد از وضو چادری که سودا بهم داد رو گرفتم و مهر و جانماز رو برداشتم.

حس خیلی خوبی بهم دست داد، انگار وسط خشکسالی یک کوزه آب بهم دادن.

بعد از خوندن نماز صبح از اتاق بیرون رفتم، خواب از سرم پریده بود.

توی پذیرایی هیچ سرو صدایی نبود و این یعنی همه خواب بودند.

خورشید هنوز طلوع نکرده بود اما هوا نسبتا روشن بود.

وسوسه شدم تا یکم توی حیاط قدم بزنم و حس شیرین نوازش باد لا به لای موهام رو تجربه کنم.

وارد حیاط شدم، کاج های بلند ظاهر عجیب و قشنگی از حیاط بزرگ عمارت ساخته بودند.

نگاهم به پر بالام افتاد که با گربه اش زیر درخت نشسته بود؛ برام جای سوال بود که چرا این وقت صبح زیر درخت نشسته!

هرچند که فهمیده بودم با یک خانواده ی عادی رو به رو نیستم، تا به حال هیچ چیز طبیعی و انسانی این جا ندیده بودم.

پر بالام: «مخل درخت ها رو دوست داره از خوابیدن زیر درخت خوشش میاد.»

مخل؟ منظورش گربه اش بود؟

سرم رو تکون دادم و با لبخند نزدیک تر رفتم.

-سلام

پر بالام: «لکنتت رفع شده؟»

خودم هم تعجب کردم! حق با اون بود، کلمه ی سلام رو درست ادا کرده بودم.

با ذوق گفتم: «آره خوب شدم!»

بی تفاوت و سرد نگاهم کرد و گفت: «حامد گفته بود که زود خوب میشی.»

یک سوال خیلی ذهنم رو پر کرده بود، بی پروایی کردم و پرسیدم: «پربالام، تو هم شبیه حامد یک دورگه ای؟»

پوزخندی زد و گفت: «آره اما قدرت های حامد رو ندارم.»

_ «چرا؟ شما که هر دو دورگه اید!»

پربالام: «پگاه هم دورگه اس اما قدرت های حامد رو نداره.»

متعجب گفتم: «خوب چرا آخه؟!»

پربالام: «قدرت هرکسی رو کارهایش افزایش و یا کاهش میده، توی این مورد جن و انسان هیچ فرقی ندارند، هر کدوم که تقوای بیشتری داشته باشه قدرتش هم بیشتره.»

_ «خوب یعنی...»

با خشم حرفم رو قطع کرد و گفت: «تو که نمی خوای کل اسرار جهان رو برات تعریف کنم؟»

_ «نه اما...»

دوباره حرفم رو قطع کرد و گفت: «حامد هر چیزی که لازم باشه بدونی رو بهت میگه.»

گلایه آمیز گفتم:

_ «به گفته ی حامد من یک جن رو سوزوندم و آب داغ روش ریختم، این حقمه که راجع به

شرایطم بدونم.»

این بار آروم تر و مهربون تر گفتم: «یگانه خانم ما گفتیم کمکت می کنیم اما تضمین نکردیم تو اون رو سوزوندی یک اشتباه بزرگ...»

با بغض بین حرفش پریدم:

«من هیچ موجودی رو از عمد نکشتم، من اونو ندیدم وگرنه این اتفاق نمی افتاد.»

از جا بلند شد.

برعکس پگاه که قد بلند بود و اندام خیلی خوبی داشت پربالام ریز جثه بود.

پربالام: «داره هوا روشن میشه باید مخمل رو برگردونم خونه.»

پشت به من به سمت خونه دوید، با زانوهای سست شده جای پربالام زیر درخت نشستم.

بغض کردم، حرف های پربالام موج ناامیدی رو به سمتم آورده بود.

خدایا کجای این جهان تاوان یک اشتباه غیر عمد رو باید اینطوری داد؟

هق هقم بیشتر شد

_ «هی، دخترها وقتی گریه میکنن خیلی زشت میشن.»

سرم و بالا گرفتم و به شاخه‌ی درخت بالا سرم نگاه کردم، نمیشد حامد با این چهره‌ی جذاب رو به میمون تشبیه کرد، اما سرعت پایین اومدنش از این شاخه به اون شاخه به اون لقب میمون جذاب رو می داد.

_ «تو داری میگی که من الان زشت شدم؟»

با فاصله از من از شاخه پایین پرید.

حامد: «دقیقا همینطوره، اولین باره که یک دختره زشت و لوس میبینم که داره زار زار اشک می ریزه.»

بینیمو بالا کشیدم.

_ «من زشت نیستم»

لبخندی زد و گفت: «آره خوب نیستی!»

_ «از بی مادر شدن بچم می ترسم.»

حامد: «قرار نیست بچت بی مادر بشه، من ازت محافظت میکنم.»

هیچ جای دنیا اگه یک غریبه به آدم بگه مراقبتم دلگرم نمیشی، اما من عجیب دلگرم شدم.

حامد: «خوشحالم که درست حرف میزنی.»

_ «چند دقیقه پیش دختر خالت وعده داد کلا صدام قطع میشه.»

حامد: «پربالام یک دیوونس.»

نگاهم روی کشی که روی پیشانی‌ش بسته بود ثابت موند، بهش می اومد، اون می فهمید چی
پوشه تا همیشه جذاب باشه.

شاید هم ربطی به پوشش نداشت، اون جذابیت روی در خودش حل کرده بود.

_ «دلم می خواد دخترم رو ببینم.»

با خنده گفت: «اگه همین الان برم و بیارمش به جرم بچه ربایی می ندازنم زندان.»

خونسرد نگاهش کردم.

دوباره گفت: «فکر می کردم تنها دیوونه‌ی این خونه که شب تا صبح میاد زیر درخت میشینه

پربالامه، تازه امروز پی بردم پربالام شاگردته.»

_ «معنی اسمش یعنی چی؟ برام خیلی غریبه!»

حامد: «فرشته ی کوچک»

_ «خیلی قشنگه»

مکثی کردم و دوباره گفتم: «قرار بود بهم یک سری آموزش بدی تا از خودم مراقبت کنم.»

حامد: «اول از همه باید بگم ایمان به خدا توی یک ورق کاغذ خلاصه نمیشه، اون رو توی دلت پر رنگ کن و نگهش دار، نماز بخون، برای خدا وقت بزار و ساعت هایی از زندگیت رو بهش اختصاص بده اما یک سری دعا و چیزهای دیگه هست که باید یاد بگیری.»

_ «باشه»

از جا بلند شدم و خواستم به سمت خونه برم که دوباره گفتم: «خوشحال شدم برات وقتی فهمیدم امروز نماز خوندي، فقط یک قولي باید بهم بدی.»

متعجب گفتم: «قول؟! چه قولي؟»

حامد: «وقتی شیاطین با سحر و جادو به مردم آسیب میزدن، خدا دو فرشته به اسم هاروت و ماروت رو فرستاد تا به مردم روش باطلی طلسم و جادو رو یاد بدن، البته اون دوتا برای آزمایش مردم اومده بودند. مردم که جادو رو یاد گرفتند کافر شدند و از اون در راه غلط و تفرقه اندازی استفاده کردند (رجوع شود به آیه ی ۴۰ تا ۱۰۰ سوره بقره)، هرچند من فقط چیز هایی که در حد ظرفیت باشه رو بهت یاد میدم اما تو باید قول بدی که دانسته هات به هیچ کس صدمه نزنه.»

آب دهنم رو قورت دادم.

_ «قسم می خورم که اشتباه استفاده نکنم از دانسته هام.»

حامد: «خوبه»

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. به سمت خونه رفتم. حس آدمی رو داشتم که وارونه شده و خون به مغزش نمی رسه هرچند واقعا هم همینطور بود؛ دنیای من وارونه شده بود.

وارد خونه شدم، خبری از هیچکس توی پذیرایی نبود، تند و تند از پله ها بالا رفتم.

باید آماده می شدم تا برم و یک سر به پریا بزنم، کیفم رو دیروز توی مدرسه جا گذاشته بودم و هیچ پولی همراهم نبود، وارد اتاق شدم.

با دیدن کیفم روی میز لبخند به لبم اومد، حتما کار پگاه بود.

کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم، لباس های تنم مناسب بود پس با همون ها می تونستم برم تا پریا رو ببینم.

پگاه سریع پرید جلوم، هیعهع بلندی گفتم و یکه خورده عقب رفتم.

پگاه قهقهه ای زد و گفت: «خانم معلم و واکنش غیر ارادی!»

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم، یک قدم جلو اومد و گفت: «میری بیرون اگه چیز عجیبی دیدی نترس، توی کوچه های خلوت واینستا.»

_ «باشه»

از پله ها پایین اومدم، خبری از سودا و حامد نبود مثل این که توی خونه نبودند.

گوشه ی لباسم رو مرتب کردم و از خونه بیرون زدم.

باید می رفتم اسباب بازی فروشی و عروسکی که قبلا به پریا قول داده بودم رو براش می خریدم، پریا درست شبیه بچگی های من علاقه ی زیادی به عروسک ها داشت اما یلدا دقیقا برعکس بود، همیشه عروسک هاش رو کتک می زد و وادارشون میکرد تا حرف بزنن.

طول حیات رو با قدم های تند طی می کردم که یکهو لگد محکمی به پام خورد و روی زمین افتادم.

تند برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، هیچکس نبود... هیچکس...

به سختی بلند شدم تا دوباره راه بیوفتم که با سیلی محکمی که به صورتم خورد خون از بینیم سرازیر شد.

شوک زده بودم، دوباره لرز و سرما به تنم نشست، سیلی دوم که از شخص نامرئی به صورتم خورد جیغ بلندی کشیدم.

مشت محکمی توی دهنم خورد، خون دهنم رو پر کرد و مزه ی شوریش حالم رو بهم می زد.
می دونستم این جن که به خاطر انتقام اومده سراغم تا سلاخیم نکنه رهام نمیکنه.

خونابه از گوشه ی لبم سرازیر شده بود.

قبل از این که ضربه ی دیگه ای بهم بخوره یک نفر من رو عقب کشید.

برگشتم و بی حال به پربالام نگاه کردم، انقدر کتک خورده بودم که حال گله و شکایت نداشتم.
پربالام: «متاسفم یگانه»

خون جمع شده توی دهنم رو روی زمین تف کردم، مسلماً الان چهره ام خیلی داغون شده بود.
_ «چرا تو متاسف باشی؟ این مشکل منه اونا بالاخره من رو میکشن.»

گوشه ی لبم خیلی می سوخت و حرف زدن اذیتم می کرد.

لبش رو به دندون گرفت و گفت: «نه این کار اون جنای کافر نبود، یکی از دوستای مخمل بود.»
گنگ نگاهش کردم، دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت: «جن ها و گربه ها علاقه ی
زیادی به هم دارند، گربه ها همبازی اون ها هستند، کسی که تا الان کتکت زد یکی از همبازی
های مخمل بود.»

با عصبانیت دستم رو مشت کردم و گفتم: «پس شما من رو آوردین این جا تا همیشه کتک
بخورم؟»

سریع گفت: «نه نه... اینطور نیست؛ اون از عمد تورو نزد، تو لگدش کردی اون هم عصبی شد.»

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و گفتم: «دیگه دارم دیوونه میشم. یک جن رو ندیدم
سوزوندم، یک جن رو ندیدم لگد کردم حتماً فردا هم ندیده به عقد یک جن درمیام.»

زد زیر خنده و گفت: «واقعاً متاسفم. بهتره برگردم خونه، لطفاً به حامد هم چیزی نگو چون
بفهمه من رو بد تنبیه میکنه.»

با حرص نگاهش کردم و لنگ لنگان به سمت خونه برگشتم.

خون بینی و دهنم رو با دستمال پاک کردم. به محض اینکه وارد خونه شدم سودا سر راهم سبز شد، خیلی جدی بود و تا حالا فهمیده بودم که تمام اعضای خونه ازش حساب میبرن.

سودا: «دنبالم بیا. به جای حامد من چیزایی که باید بدونی رو بهت یاد میدم.»

وارد اتاق شدم، سودا جدیت خاصی داشت؛ با دست اشاره کرد روی صندلی بشینیم.

با نگاهم اتاق رو از نظر گذروندم؛ اکثر وسایل به کار برده شده توی اتاق به رنگ مشکی بود اما چیدمان داخل اتاق با سلیقه ی خاصی چیده شده بود و این همه سیاهی نه تنها اتاق رو زشت نکرده بود بلکه جذابیت خاصی بهش داده بود، برعکس پذیرایی و آشپزخونه که بی سلیقه ی سودا درش موج می زد توی اتاق خواب سلیقه به خرج داده شده بود.

با صدای سودا به سمتش برگشتم: «اینجا اتاق حامده.»

خیره نگاهش کردم که روی تخت نشست، نگاهم به سمت ناخن های بلند و خوش فرمش کشیده شد.

لبخندی زد و گفت: «کار خیلی سختیه آموزش دادن اون هم توی دو هفته، اما تو بیشتر از این وقت نداری و نمی تونی تموم عمرت رو توی خونه ما بگذرونی؛ هر لحظه که از این خونه بیرون بری می کشنت. یگانه تو باید به عمق فاجعه پی ببری تو بچه ی اونا رو کشتی، اونا تا نکشتن دست بردار نیستن؛ پدر اون بچه تشنه ی انتقام از تو شده، نه تنها پدرش بلکه تمام مردم قبیله اش دنبال کشتن تو هستن.»

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید، با گریه گفتم: «من از عمد کاری نکردم، پام لیز خورد و کاسه ی آب داغ از دستم افتاد و پرت شد.»

سودا: «متأسفم یگانه اما این توجیه اون جن بی منطق رو قانع نمی کنه!»

— «من باید چیکار کنم؟»

سودا: «یک سری از دعا‌های کاربردی رو هر چه زودتر باید حفظ کنی مثل حرز ابودجانه، چهارقل، آیت الکرسی. ببین یگانه بهترین روش حفظ کردن خدا توی قلبت اینه که فراموشش نکنی.»

از جا بلند شد و از روی میز کتابی رو برداشت و به سمت گرفت و گفت: «این کتاب رو موبه مو با دقت بخون و حفظ کن.»

— «باشه چشم»

سودا: «الان اگه می خوای بچت رو ببینی برو.»

تکونی به لباس هام دادم و از جا بلند شدم.

قبل از دوباره بیرون رفتن از خونه کتاب رو توی اتاقی که بهم داده بودند گذاشتم؛ کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

آروم و با احتیاط قدم بر می داشتم تا دوباره مورد ضرب و شتم یک جن قرار نگیرم.

از حیاط بیرون زدم و وارد کوچه شدم؛ هوا تقریباً سرد بود و باد صبحگاهی که به صورتم می خورد باعث می شد حس خوبی بهم دست بده.

با احتیاط راه می رفتم، پگاه گفته بود باید خیلی مراقب باشم.

به سمت ایستگاه اتوبوس راهی شدم.

خیلی ذوق داشتم بعد از چند وقت قرار بود پریا رو ببینم.

با قدم های تند خودم رو به ایستگاه اتوبوس رسوندم. اتوبوس ایستاده بود؛ به سمتش دویدم اما قبل از رسیدن من راه افتاد.

با ناراحتی روی نیمکت نشستم و منتظر اتوبوس بعدی شدم. استفاده از وسیله‌ی نقلیه‌ی عمومی

آدم خود مختاری مثل من رو واقعا عصبی می کرد. همیشه از شلوغی دوری می کردم؛ بودن

توی ازدحام این حس رو بهم می داد که انگار کسی ناخن هاشو توی مغزم فرو میبرد.

صدای زنگ موبایلم من رو از هپروتی که توش بودم بیرون کشید.

با دیدن اسم یلدا در صفحه‌ی اعلان موبایلم جواب دادم.

- «الو جانم یلدا؟»

یلدا: «سلام یگانه خوبی؟»

حال این روزام به هر چیزی شباهت داشت غیر از خوب بودن!

- «مرسی تو خوبی؟»

یلدا: «خوبم، فردا شب برای تولد یزدان نمیای؟»

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم

- «نه نمیام»

مصرانه گفتم: «یگانه خواهش می‌کنم بیا، درسته مامان رو دوست نداری اما به خاطر یزدان بیا.»

- «خوش بگذره اما من نمیام»

یلدا: «باشه ولی روی حرفم فکر کن لطفا»

- «خیلی خوب من باید برم فعلاً.»

تماس رو قطع کردم، اتوبوس هنوز نیومده بود. قید خساست رو زدم و یک تاکسی دربست گرفتم.

پیکان قدیمی و سفید رنگی که خط‌های نارنجی دورش ثابت میکرد تاکسیه.

با این حال خیلی درب و داغون بود و امیدوار بودم وقتی سوارش میشم صدای خوردن فنرهای صندلیشو نشنوم، تابستون نبود اما پیکان پر از مگس بود و بدبو، دلم می‌خواست برگردم و منتظر اتوبوس بشم اما به ناچار مجبور بودم این پیکان قراضه‌ی بدبو رو تحمل کنم.

موبایلم رو برداشتم، آخرین باری که آنلاین شدم تقریباً یک ماه پیش بود و خیلی کم از رسانه های اجتماعی استفاده میکردم.

برای سرگرم شدن بد نبود تا رسیدن به مقصد با موبایل سرگرم شم، با این فکر بعد از دادن آدرس خونه‌ی امین صفحه‌ی اینستاگرامم رو باز کردم. اولین پستی که دیدم عکس یلدا و یزدان با هم بود که یلدا توی صفحه اش تولد یزدان رو تبریک گفته بود. به چهره‌ی یزدان زل زدم، درسته برادر ناتنیم بود اما دوستش داشتم.

شش ماه می‌شد که ندیده بودمش!

به صورتش با دقت خیره شدم، وارد سن بلوغ شده بود و چهرش داشت مردونه میشد.

عکس رو لایک کردم و دیتای موبایلم رو خاموش کردم.

رو به راننده گفتم: «بخشید آقا کرایه تا جردن چند می‌گیرید؟»

اول که سوار ماشین شدم فراموش کردم بپرسم، چون پول کمی همراهم بود باید می‌فهمیدم تا یک وقت موقع پرداختش دچار مشکل نشم.

راننده با صدای بم و خیلی وحشتناکی گفت: «هیچی.»

قلبم توی سینه فرو ریخت، نگاهم به پاهاش که روی پدال های ماشین بود افتاد، کم مونده بود سخته کنم. به جای پاهای انسان سم داشت!

رنگ از صورتم پرید و دست هام می‌لرزید، تمام ذکر ها رو فراموش کرده بودم و هیچ صوتی از گلویم خارج نمی‌شد، سرش روبه سمتم چرخوند و با دیدن چهره اش نفسم برید.

هیکل تنومندی داشت سرش پلنگ و تنه اش گاو بود (سیتري جني که توسط حضرت سليمان به بند کشیده شد)

این جا دیگه حامدی نبود تا نجاتم بده، بوی تلخ مرگ شامه ام رو پر کرد.

دست های بی جون و لرزوم رو به دستگیره‌ی در وقف دادم و با سرعت هرچه تمام تر خودم رو از ماشین پرت کردم پایین.

پوست دستم به خاطر تماس شدید با آسفالت خراشیده شد، صورتم هم همینطور، گوشته آرنج دستم به خاطر کشیده شدن روی آسفالت تراشیده شد و شروع به خونریزی کرد.

به سختی از روی آسفالت بلند شدم، پای راستم خیلی بد زخمی شده بود و می‌لنگیدم، هراسان با چشم دنبال ماشین گشتم تا مطمئن شم بر نمی‌گرده، درکمال ناباوری دیدم که هیچ اثری از ماشین نیست.

ماشین کاملاً ناپدید شده بود.

نفس آسوده‌ای کشیدم و به سختی راه افتادم، پام خیلی درد می‌کرد و مطمئن بودم رگ به رگ شده.

لنگ لنگان خودم رو به پیاده‌رو رسوندم، زانوی شلوارم پاره شده بود و خیلی می‌سوخت؛ آگه با این تیپ و ظاهر می‌رفتم دیدن پریا الهه، همسر امین، کلی مسخرم می‌کرد.

اما هر لحظه بیشتر به مرگ نزدیک می‌شدم و امکان داشت توسط یک جن کشته بشم نمی‌خواستم آرزوی دیدن بچم به دلم بمونه؛ بغض کردم.

خدایا چرا این چند روز من رو نمی‌بینی؟ تاوان اشتباهی رو می‌دادم که هیچ نقشی درش نداشتم.

از سوار شدن توی یک تاکسی دیگه می‌ترسیدم و ترجیح دادم بقیه‌ی راه تا خونه‌ی امین رو پیاده برم، راه زیادی تا خونه‌ی امین نمونه بود.

تمام راه ذهنم مشغول بود، این که حامد و خانواده اش قصد داشتن کمکم کنن تا خودم یاد بگیرم و از خودم دفاع کنم، روش قابلی نبود؛ من یک دختر ضعیف و ترسو بودم و اینکه خودم از خودم دفاع کنم خیلی سخت بود اون هم در برابر موجوداتی که به خونم تشنه بودند؛ فکر

بدی نبود که از خاله مریم کمک بگیرم؛ درسته که رابطم با مامان خوب نبود اما با خاله مریم هیچ خصومتی نداشتم، ولی آخه چی بهش می‌گفتم؟ اصلاً کی حرفم رو باور می‌کرد؟

شاید سپیده درکم می‌کرد، ولی آخه اون چی؟ امکان داشت خودش هم توی خطر بیوفته.

به هر حال باید می‌گشتم و یک جن گیر قابل پیدا می‌کردم تا کمکم کنه و نجات پیدا کنم.

به هرسختی که بود خودم رو به خونه ی امین رسوندم، زنگ در حیاط رو زدم.

این خونه ی قدیمی واقعا توی این منطقه از شهر وصله ی ناجور بود.

چند ثانیه بعد در حیاط باز شد و امین در چارچوب در ظاهر شد، سریع نگاهم رو ازش گرفتم و

گفتم: «سلام اومدم پریا رو ببینم.»

نگاهی به سرتا پام انداخت و با تمسخر گفت: «از جنگ برگشتی خانم معلم؟»

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و دوباره تکرار کردم: «اومدم پریا رو ببینم.»

بی ادبانه جلوی در ایستاد و گفت: «پریا خونه ی خالشه.»

فرصتی نداشتم، هرطور که بود باید پریا رو می‌دیدم.

با بغض گفتم: «امین تورو خدا بزار پریا رو ببینم»

فقط نگاهم کرد، التماس بیشتری رو به صدام دادم و با صدای لرزون گفتم: «امین تورو خدا فقط

پنج دقیقه، التماس می‌کنم!»

انگار دلش سوخت چون با لحن آروم تری گفت: «باور کن پریا خونه ی خالشه؛ خوش نزدیکه،

دوتا کوچه جلوتر پلاك ۳۶۵.»

بدون این که بزاره حرف دیگه ای بزnm محکم در حیاط رو بست؛ به ناچار راه افتادم تا خونه ی

خواهر الهه رو پیدا کنم.

خیلی گرسنه ام بود و از صبح چیزی نخورده بودم. نگاهم به رستوران افتاد و تابلوی غذا حاضر است که جلوی درب رستوران نصب شده بود داغ دلم رو تازه کرد.

پولی که همراهم بود به اندازه ای نبود که بتونم برم رستوران؛ بیخیالش شدم و قدم هام رو تند کردم تا خونه ی خواهر الهه رو پیدا کنم؛ بعد از ده دقیقه گیج گشتن توی کوچه ها تونستم پلاک ۳۶۵ رو پیدا کنم، نمای خورش شیک و مدرن بود.

زنگ آیفون رو زدم که در با صدای تیکی باز شد، صدای پر ناز و عشوه ی الهه به گوشم رسید که گفت: «کیه؟»

یک زمانی هم دانشگاهی و دوست صمیمیم بود که دیر فهمیدم هدفش از دوستی با من امین بود.

صدام رو صاف کردم و گفتم: «مادر پریام اومدم پریا رو ببینم.» با شنیدن صدام تند خودش رو به چارچوب در رسوند و در رو کامل باز کرد؛ نگاه خیره و پر از تحقیرش رو بهم دوخت و گفت: «هی چی می خوای؟»

یک ابروم رو بالا دادم.

- اومدم بچه ام رو ببینم.

طوری نگاهم کرد که انگار به یک شی نجس نگاه می کنه، دستام از شدت عصبانیت مشت شد، بعد از چند ثانیه سکوت با ناز گفت: «پریا خوابه.»

- «عیبی نداره میام داخل ببینمش.»

با داد گفت: «کجا؟ شوهر خواهرم داخل خونه اس!»

صبرم تموم شد. انگار ملایمت سرش نمی شد و فکر می کرد ارزش می ترسم.

موبایلم رو بیرون کشیدم و گفتم: «باشه پس الان زنگ می زنم صد و ده میگم که نمیزاری بچم رو ببینم.»

جیغی کشید و گفت: «خدا لعنتت کنه زنیکه ی بی آبرو.»

فاصله ام رو باهاش کم کردم و جلوتر رفتم و بر افروخته نگاهش کردم، یک سر و گردن از الهه بلندتر بودم، جز زن های قد بلند محسوب می شدم، خیلی راحت می تونستم بزمنش اما دوست نداشتم این کار رو بکنم.

- «چرا دارین دعوا می کنین؟»

با ذوق برگشتم و به پریا که دم در ایستاده بود نگاه کردم، به سمتش دویدم و محکم بغلش کردم.

پریا: «مامانی دلم برات تنگ شده بود.»

بغض کردم، اما تلاشم رو کردم تا جلوی بچه ام گریه نکنم.

صورتش رو غرق بوسه کردم.

با دست هام صورتش رو قاب گرفتم و با لذت نگاهش کردم. شاید آخرین باری باشه که میبینمش پس خوب بهش خیره شدم و یک دل سیر نگاه کردم.

چشم های آبی روشنش به امین رفته بود و موهای مشکیش که تارهای استخوانی لابه لاش بود شبیه موهای من، تمام اجزای صورتش شبیه امین بود و تنها شباهتش به من فقط موهایش بود. بعد از بیست دقیقه در آغوش کشیدن پریا ازش جدا شدم، اگه بیشتر می موندم احتمال داشت دق کنم.

آخرین بوسه رو هم به دست های کوچیکش زدم و ازش فاصله گرفتم؛ رو به الهه گفتم: «مراقبش باش لطفا.»

متعجب نگاهم کرد.

پریا: «مامان می خوای بری؟ پیشم نمی مونی؟»

با بغض گفتم: «آره عزیز دلم باید برم، اومده بودم یک فرشته ی مهربون رو از نزدیک ببینم.»
به هر سختی و مشقت که بود دل کندم و راه افتادم، باید زودتر بر می گشتم خونه ی سودا.
شارژ موبایلم تموم شده بود، باچشم دنبال سوپر مارکت گشتم تا بتونم شارژ بخرم، انتهای
کوچه یک سوپر مارکت کوچیک بود.
وارد سوپر مارکت شدم.

مرد جوان و چاقی در حال محاسبه ی حساب و کتاب هایش پشت پیشخوان ایستاده بود.
انقدر ترسیده بودم که جاهای خلوت نمی رفتم و چون چند نفر دیگه هم داخل مغازه بودند
جرات ورود به اونجا رو پیدا کردم.

رو به مرد که پشت پیشخوان بود گفتم: «ببخشید آقا؟ شارژ می خواستم.»

سریع از توی کشو که نزدیکش بود شارژ رو برداشت و روی پیشخوان گذاشت.

شارژ رو برداشتم و پولش رو روی پیشخوان گذاشتم، عقب گرد کردم برم که مکالمه ی یکی از
مشتری های داخل مغازه با موبایلش باعث شد توی رفتن تعلل کنم و اونجا بایستم، با دقت
گوش سپردم.

مرد: «ولیه خاتون بچش جن زده شده؛ شما کمکش کن جن از بدنش بیاد بیرون من از خجالتت
در میام. یک مبلغی هم بهت میدم تا راضی نگهت داره.»

بلافاصله بعد از این که مرد از مغازه بیرون رفت دنبالش بیرون دویدم.

- «ببخشید آقا؟»

برگشت و سوالی نگاهم کرد.

نمی دونستم چطوری ازش سوال پرسم، بعد از کمی این پا و اون پا کردن گفتم: «ببخشید آقا
شما داشتید بایه جن گیر صحبت می کردید؟»

مرد: «چطور مگه؟»

- «برای یکی از اقواممون مشکلی پیش اومده اگه میشه شماره اش رو بهم بدین.»

مرد: «بعید می دونم به غریبه ها کمک کنه.»

با عجز گفتم: «خواهش می کنم شمارشونو بدید شانسم رو امتحان کنم.»

خیلی خبی گفت و با نارضایتی شماره ی ولیه خاتون رو بهم داد.

کلی از مرد تشکر کردم و

با خوشحالی راه افتادم، حالا حداقل یک شانس برای امتحان کردن داشتم.

خورشید داشت کم کم غروب می کرد و آخرین پرتوهای نارنجی رنگش رو به زمین می کوبید.

خودم رو به آژانس رسوندم و یک ماشین کرایه کردم تا زودتر به خونه ی سودا برسم قبل از تاریک شدن هوا.

بیست دقیقه معطل شدم و بلاخره راننده آژانس بعد از گذر از یک ترافیک سنگین من رو به خونه ی سودا رسوند.

با توقف ماشین به خودم اومدم و پیاده شدم، خواستم پول رو پرداخت کنم که راننده گفت ۱۴ هزار تومن، دوازده هزار تومن بیشتر همراهم نبود و با کلی بدبختی تونستم راضیش کنم همون دوازده تومن رو بگیره و بره.

به سمت خونه رفتم که نگاهم به سایه ی سیاه رنگی جلب شد؛ تشخیص این که اون سایه حامده کار سختی نبود.

جلو اومد؛ اخم هاش درهم گره خورده بود و مشخص بود خیلی عصبیه، آب دهنم رو قورت دادم و یک قدم عقب رفتم.

با صدای خش دار و عصبی گفت: «تا این موقع کجا بودی؟ می دونی چقدر نگرانت شدم؟ می خوای هم خودت رو به کشتن بدی هم مارو؟»

تمام مظلومیت رو ریختم توی نگاهم و با التماس نگاهش کردم.

در کمال ناباوری چنگی به یقم زد و من رو جلوتر کشید، تپش قلبم بالا رفت.

حامد: «خیلی دوست داری زود بمیری نه؟ از مرگ دردناک توسط اجنه خوشتر میاد؟»

جرات نداشتم نفس بکشم، دوباره غرید: «اگه باز هم بدون هماهنگی با من کاری بکنی خودم تحویل میدم به اون جن ها.»

ته دلم خالی شد، تنها ناجیم داشت تهدیدم می کرد!

اگه واقعا پشتم رو خالی می کرد چه بلایی سرم میومد؟

دستش رو کشید، محکم روی زمین افتادم؛ خواستم بلند بشم اما نتونستم پام رو تکون بدم و جیغم هوا رفت.

امروز چند بار ضربه های محکمی به پام خورده بود پس احتمالاً پام آسیب جدی دیده بود.

با گریه رو به حامد گفتم: «نمی تونم پام رو تکون بدم.»

خونسرد نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه با همون نگاه تهی گفت: «تلاش کنی میتونی.»

اشک هام سرازیر شد، با حرص نگاهم کرد و به سمتم اومد.

ترسیدم که دوباره یقم رو بگیره با خزیدن روی زمین عقب عقب می رفتم.

دستش رو به سمتم آورد نمی دونستم چی توی ذهنش میگیره، خیلی راحت بایک دستش بلندم کرد.

حامد: «سعی کن به من تکیه کنی و راه بری.»

دستم رو روی شانه اش گذاشتم تا زمین نیوفتم.

- «نمی تونم راه برم.»

حامد: «خیلی خب.»

با دستش محکم چشم هام رو گرفت.

گرمای دستش پوست سردم رو اذیت می کرد، چند ثانیه بعد دستش رو برداشت، روی تختم بودم.

- «ممنون از کمکت.»

موشکافانه نگاهم کرد و گفت: «آره خب...»

- «آره خب؟»

حرفش رو کامل نکرده و با دست های مشت کرده از اتاق بیرون رفت.

کش موهام رو باز کرد و سرم رو چند بار تکون دادم، به این فکر کردم که چند روزیه موهام رو شانه نزدم و چقدر بهم ریخته شده.

چند تقه به در خورد.

کنجکاوانه منتظر بودم تا ببینم کی میاد داخل، چهره ی جدی و محکم سودا در چارچوب در نمایان شد.

با دیدن وضعیتم و لباس های داغونم گفت: «اذیتت کردن؟»

- «به این فکر میکنم به چیزی که فراتر از اذیت باشه چی میگن؟»

کنارم روی تخت نشست، نگاهم به دستبند زیبایی که توی دستش بود افتاد، سودا زیور آلات زیادی داشت.

دستی به موهام کشید و بامهربونی گفت: «چه اتفاقی افتاد؟»

- «حامد عصبی بود من ترسیدم.»

بلند خندید.

متعجب نگاهش کردم

نگاه خیرم رو که دید خندش رو قطع کرد و گفت: «تو از حامد ترسیدی؟ فکر می کردم دلگرمت میکنه.»

- «راننده ی اون ماشین جن بود، چهرش که تو ذهنم نقش میبندد نفس کم میارم.»

سودا: «می دونستم اونا ولت نمیکنن باید بیش تر احتیاط کنی یگانه؟»

دستم رو توی دستش گذاشتم، گرمای دست های حامد رو نداشت فکر می کردم این که حامد انقدر گرمه به خاطر جن بودنشه اما دست های سرد سودا خلافتش رو ثابت می کرد.

- «تو خیلی خوشگلی»

لبخندی زد و گفت: «غیر از من چه کسی رو فکر میکنی خوشگله؟ یعنی نظرت راجع به حامد؟»

- «دو هفته تموم بشه باید برم از این جا.»

از جاش بلند شد، و گفت: «من میرم نترس اینجا در امانی راحت استراحت کن.»

با نگاهم ازش قدر دانی کردم. بعد از رفتن سودا کتابی رو که بهم داده بودند رو از روی میز برداشتم و مشغول خوندن شدم.

خیلی چیز ها داخلش نوشته بود خیلی چیز ها راجع به ماهیت جن و انس و دنیای ماورا فهمیدم، غرق خوندن کتاب بودم که چند تقه به در خورد. کتاب رو بستم و به سختی باکمک یکی از پاهام که سالم بود خودم رو به در رسوندم و بازش کردم.

هیچکس نبود...

حس کردم کسی پشت سرمه! برگشتم و جیغ بلندی کشیدم.

مردی با موهای بلند و پوست نسبتاً تیره و چشم‌های نافذ و سرخ، چهره‌ی ترسناکی نداشت اما همین که میدونستم جنه کافی بود تا قبض روح بشم.

باعصبانیت نگاهم کرد و سریع از اتاقم بیرون رفت.

تپش قلبم بالا رفته بود، پربالام و حامد که صدای جیغم رو شنیده بودند سریع خودشون رو به اتاقم رسوندن.

در اتاقم رو باز کردند.

پربالام: «یگانه چرا رنگت پریده؟»

با دست به در کمد دیواری که باز بود اشاره کردم.

پربالام با ناراحتی گفت: «وای نه بازهم دوست مخمل اذیتت کرد، نمی‌دونم چرا اما از تو خیلی بدش میاد.»

حامد با پر خاش رو به پربالام گفت: «مگه نگفتم بهش بگو نیاد اینجا؟»

پربالام سرش رو پایین انداخت

تپش قلبم کمی پایین اومده بود.

- «بچه‌ها من حالم خوبه.»

حامد دست برد به سمت انگشتر پهنی که توی دستش بود، من و پربالام متعجب بهش نگاه می‌کردیم.

انگشتر پهن رو بیرون کشید

انگشتر رو به طرفم گرفت، نگاه گنگ و پر از سوالم رو بین حامد و انگشتر چرخوندم.

حامد: «بگیرش این انگشتر حدید هفت جلال هستش مانع آزار و اذیت جنیان میشه.»

دست لرزونم رو به سمتش دراز کردم و انگشتر رو ازش گرفتم.

-اما این برای من خیلی بزرگه.

حامد: «حلقه ی ازدواج که نیست انگشتر برای محافظته با پلاستیک بیچ دورش تا اندازت بشه.»

- «باشه ممنون»

همونطور که از اتاق بیرون می رفت گفت: «در ضمن آیه ی سخره (سوره ی اعراف آیه ی ۵۴ تا ۵۶) رو برای دفع جن حفظ کن کمکت می کنه.»

سرم رو تکون دادم که از اتاق بیرون رفتند.

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم.

کم کم خواب مهمون چشمام شد و به خواب فرو رفتم.

دوباره همون پسر بچه، یک کلبه ی ترکیبی از سنتی و مدرن بود، توی یک جای خلوت.

پسر بچه توی حیاط می دوید و بازی می کرد، دنبالش نرفتم تا ببینم کجا میره ترسیدم حادثه ی دفعه ی پیش تکرار بشه نگاهم به تاب داخل بود که خود به خود تاب می خورد انگار کسی روش نشسته بود که من نمی دیدم.

پسر بچه که دید دنبالش نمیرم برگشت و نگاهم کرد.

با دیدن صورتش که کامل سوخته بود جیغ بلندی کشیدم و نفس نفس زنان از خواب پریدم.

صدای اذانی که توی خونه پخش می شد کمی آرومم کرد، عرق پیشونیم رو پاک کردم، زانو هام رو بغل گرفتم.

چهره ی سوخته ی پسر بچه از جلوی چشمم کنار نمی رفت، خدایا من چیکار کرده بودم؟!

حق هقم بیشتر شد من از عمد کاری انجام نداده بودم.

چند تقه به شیشه ی پنجره خورد، دوباره لرز به تنم نشست و با چشم های از حدقه بیرون زده به پنجره نگاه می کردم، اما با دیدن یک سایه ی سیاه ته دلم آرام شد.

با اشاره ازم خواست که پنجره رو باز کنم، لنگ لنگان از جا بلند شدم و خودم رو به پنجره رسوندم و بازش کردم.

حامد: «امممم...»

سرش رو خاروند و با لحن بانمکی گفت: «هوای صبحگاهی بیرون خیلی خوبه گفتم شاید دوست داشته باشی بیرون قدم بزنی.»

- «اگه اومدی دعوتم کنی که از پنجره پیرم پایین باید بهت بگم که خودکشی خیلی ترسناکه.»
خندید و گفت: «پایین منتظر تم.»

اولین بار که کنار یک نفر بهم احساس آرامش دست داد زمانی بود که پونزده سالم بود و فکر می کردم عشق رو تجربه کردم اون موقع بچه بودم و توی اوج خامی به پسر خواهر نا پدریم فرنود دل باخته بودم، نگاهی به خودم توی آینه انداختم اولین بار بود که با اعتماد به نفس به خودم نگاه می کردم، لبخندم پر رنگ شد و لنگ لنگان از اتاق بیرون رفتم به هرسختی که بود از پله ها پایین رفتم و خودم رو به حیاط رسوندم.

تیشرت سفید رنگی پوشیده بود، از پشت پنجره دقت نکرده بودم

تا حالا با لباسی غیر رنگ مشکی ندیده بودمش واقعا رنگ روشن خیلی به حامد میومد.

برام جای سوال بود که چرا همیشه مشکی می پوشه؟ شاید به خاطر علاقه ی زیادش به رنگ مشکیه.

به خودم اومدم و فهمیدم که چند دقیقه است همینطوری زل زدم بهش.

خونسرد گفت: «کتابی که سودا بهت داده رو خوندی؟»

- «همش رو که نه اما یکمَش رو دیشب خوندَم.»

حامد: «یگانه باید زودتر یادگیری و مشکلات رو حل کنی این ماجرا خیلی کش پیدا کنه اونا من و خانوادم رو هم می کشند.»

دوباره بغض مهمون صدام شد

- «من باید چیکار کنم؟»

نمیدونم انگار دلش برام سوخت چون سریع حرف رو عوض کرد.

دستش رو توی جیبش کرد و گفت: «بینم دخترت رو دیروز دیدی؟»

بدون این که جوابش رو بدم گفتم: «بگو بینم چرا امروز دمه در خونه کشیک می دادی؟»

دستش رو چند بار مرتب پشت گردنش کشید وبا من گفت: «اممم...خوب...چیزه دیگه چیز...اها برا این که مراقبت باشم.»

- «خوب سوال منم همینه چرا همیشه هستی؟»

فاصلش رو باهام کم کرد، سیاهی توی چشماش نشسته بود و رنگ چشماش به مشکی تغییر رنگ داده بود، نمی دونم چرا هروقت چشماش مشکی می شد استرس می گرفتم.

حامد: «تو نمی خوای که باشم؟»

- «نه نه منظورم این نبود.»

لبخند دندون نمایی زد و گفت: «تا هروقت که بخوای هستم.»

- «حس میکنم بیش تر این جا بمونم قندیل می بندم.»

حامد: آره بهتره بری خونه.

بدون این که بچرخه پاش رو یک قدم عقب برد، درست روبه روم بود و فاصلمون هنوز زیاد نشده بود.

برخورد انگشتاش روی موهام رو حس کردم، انقدر این کار تند و سریع بود که انگار دستش رو توی هوا تکون داده و یک تصادف غیر عمد بوده، البته شاید هم واقعا غیر عمد بود اما نمی دونم چرا حسی بهم می گفت خلاف اینه.

به سمت درچرخیدم و با قدم های تند به سمت خونه رفتم.

نگاهم به پنجره ی طبقه ی دوم افتاد، دو جاسوس کوچولو به پنجره چسبیده بودند.

پگاه برام دست تکون داد، چشمکی بهش زدم و وارد خونه شدم.

با کمک نرده ها از پله ها بالا رفتم و خودم رو به اتاق رسوندم

در اتاق رو باز کردم،

با دیدن حامد که کنار میز ایستاده بود جیغ خفیفی کشیدم.

تند گفتم: «معذرت می خوام ترسوندمت.»

- «من یه انسانم هنوز به قدرت های فراطبیعی تو عادت نکردم زهره ترک شدم.»

دست هاش رو توی هم قلاب کرد وگفتم: «بخشید معذرت میخوام اومدم بهت بگم که...»

منتظر نگاهش کردم تا ادامه ی حرفش رو بزنه.

حامد: «لطفا جایی نرو»

متعجب نگاهش کردم که سریع گفتم: «من دیرم شده باید برم و بلافاصله از اتاق بیرون دوید.»

لبخند روی لبم پر رنگ شد.

کتاب سودا رو برداشتم و مشغول خوندن شدم.

سرو صدای معدم بلند شد از دیروز هیچی نخورده بودم و اگه اینطوری پیش می رفت جنا هم

نمی کشتنم از گرسنگی می مردم.

بعد کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که شکم خجالت سرش نمیشه، سعی کردم خجالتم رو کنار بزارم از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، سرو صدای پگاه می اومد خوشحال شدم و پله هارو به کمک نرده ها طی کردم.

پگاه: سلام

- «صبح بخیر»

با نیش باز گفت: «به حامد چی میگفتی بیرون؟ دو روز نشده داری بچمون رو مخ میکنی؟»
لبم رو به دندون گرفتم؛ من مادر یک بچه بودم و واقعا نمی دونستم چی بگم در برابر شوخی های بی مزه ی پگاه.

صدای حامد از آشپزخونه بلند شد.

حامد: «پگاه ۱۸۰ تا شنا میری.»

پگاه با عجز گفت: «ببخشید حامد، اصلا تو میخوای مخ اینو بزنی!»

با خجالت سرم رو پایین انداختم

حامد دوباره جدی گفت: «پگاه ۳۶۰ تا شنا»

پگاه حالت گریه ی الکی به خودش گرفت و گفت: «بابا دونفر دیگه زدن توی کار مخ زنی چرا من شنا برم؟»

حامد: «پگاه ۵۴۰ تا شنا.»

این دفعه پگاه جدی جدی گریش گرفته بود.

پگاه: «حامد غلط کردم!»

سعی کردم به حرف های پگاه اهمیت ندم، چیزی بین من و حامد نبود خیلی گرسنم بود وبچه هم نبودم که با شنیدن این حرف ها سرخ بشم با شکمم هم رودروایسی نداشتم .

انقدر گرسنه بودم که تمام هوش و حواسم پی غذا بود.

وارد آشپزخانه شدم، حامد سفره ی کوچیکی پهن کرده بود و مشغول خوردن املت بود.

از توی ماهیتابه یک بشقاب املت برای خودم هم کشیدم و کنار حامد نشستم البته فاصلم باهاش زیاد بود.

مشغول خوردن صبحانه شدم

صدای پگاه به گوشم رسید که زیر لب گفت: «بیا دونفری نشستن جیک هم صبحونه خوردن بعد به من میگن چرا میگی مخ...»

انگار حامد هم شنید چون بدون این که بزاره حرفش رو ادامه بده جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمت پگاه پرت کرد و اون هم پا به فرار گذاشت.

بدون هیچ تغییری توی حالت صبحونه ام رو تمام و کمال خوردم، غرق غذا خوردن بودم که با صدای حامد به خودم اومدم که با خنده گفت: «بشقاب رو هم بخور!»

تازه فهمیدم غدام تموم شده با خجالت گفتم: «خیلی گرسنم بود.»

حامد: «کاملاً واضح بود سفره رو پارو کردی.»

جدی نگاهش کردم و پرسیدم: «منظور پربالام از این که جن از بدنم تغذیه میکرده چیه؟»

حامد: «خواهرت با احضار پای جن هارو به خونتون باز کرده، توهم که زدی دخل یکیشون رو آوردی اونا هم میخوان بکشتن اون تغذیه مال قبل از اون بود که بچه شونو با آب داغ بسوزونی، دوباره از انرژی تغذیه کردند اون رد های کبودی هم به خاطر همون بود اونا انرژیو از بدنت میگیرن و ازش تغذیه می کنند»

باچشم های گرد شده به حامد نگاه کردم، به سختی آب دهنم رو قورت دادم

حامد: «البته نگران نباش دیگه از بدنت تغذیه نمی کنن فقط میخوان سلاخیت کنن.»

وحشت به دلم نشست

- «ممنونم که انقدر دلداری میدی!»

حامد: «باید به اوج خیریتی که کردی پی ببری.»

- «من اون بچه رو از عمد نسوزوندم بفهم این رو»

حامد: «خواهرت چی؟»

با عصبانیت گفتم: «اونی که قراره کشته بشه منم نه خواهرم!»

حامد: «شک نکن اونم تاوان کارش رو میده.»

قلبم فرو ریخت، یلدای من ۱۸ سال داشت فقط، زود بود زندگیش تباه بشه.

اون لحظه آرزو کردم که ای کاش من بمیرم اما بلایی سر یلدا نیاد.

از سر سفره بلندشدم و از آشپزخونه بیرون رفتم، حتماً توی اولین فرصت یک زنگ به اون زنه جن گیر ولیه خاتون میزد.

خیلی از حرف های حامد ناراحت شدم توقع داشتم حداقل اون درکم کنه.

صدای پیامک موبایلم بلند شد، پیامک از طرف یلدا بود.

بازش کردم

یلدا: «امشب نمیای تولد یزدان؟»

نمی دونستم به این دختر چی بگم، مسبب تمام بدبختی هام بود؛ دوست نداشتم به روش بیارم.

کمی به فکر فرو رفتم درسته از مامان متنفر بودم اما بد نبود امشب تولد یزدان می رفتم.

یه جورایی از حامد دلخور بودم و دلم می خواست امشب رو این جا نباشم، یک سری از آیات و دعاهاى محافظ رو یاد گرفته بودم اگه مشکلی برام پیش می اومد می خوندم حل میشد.

نگاهی به لباس های داغونم انداختم قبلش باید می رفتم خونه و لباس هام رو عوض می کردم.

با این که از رفتن به خونه می ترسیدم اما انگار می خواستم با خودم لج کنم.

سریع به یلدا پیامک دادم میام.

کیفم رو از توی اتاق خواب برداشتم و خواستم از اتاق بیرون بیام که حامد رو دست به سینه توی چارچوب در دیدم.

حامد: «فکر کنم بهت گفتم حق نداری جایی بری»

- «تولد برادرمه»

قفسه ی سینهش بالا و پایین می رفت و معلوم بود خیلی عصبیه.

حامد: «باشه اگه این چیزیه که تو میخوای برو.»

از کنارش گذشتم، حس خوبی نداشتم اما انگار یک نفر وادارم می کرد که به تولد یزدان برم درست شبیه مسخ شده ها.

هنوز چند قدم بیش تر نرفته بودم که دستم رو کشید، سرم محکم به قفسه ی سینهش خورد، یک قدم عقب رفتم

چشماش تیره شده بود و استرس زیرپوستم دوید

تماس انگشت هاش رو با تکه ای از موهام حس کردم اما این دفعه یک تماس فیزیکی غیر عمد نبود.

حامد: «خوش بگذره»

سرم رو پایین انداختم و دستش رو از دور مچ دستم باز کردم

از عمارت بیرون زدم و به سمت خونه ام راه افتادم تا یک دست لباس برای خودم بردارم.

قسمت چهارم

وسط راه تازه یادم افتاد کلید در حیاط رو بر نداشتم

خواستم بیخیال رفتن بشم ولی خوب بدون لباس نمی تونستم برم اونم با این لباس های پاره پوره.

قدم هام رو تند تر کردم تا برسم به خونه، نهایتاً از یک نفر می خواستم که از روی در بره بالا در خونه هم قفل نبود پس مشکل جدی نداشتم.

استرس عجیبی داشتم، هم پشیمون بودم و دلم نمی خواست برم خونه هم از طرفی مصمم بودم امشب رو برم خونه ی مامان و از تحقیر های حامد دور باشم.

بلاخره به خونه رسیدم، دودل بودم و می ترسیدم وارد خونه بشم، به سمت در رفتم قطعاً خودم با این پای چلاغ نمی تونستم از در برم بالا.

نگاهم رو توی کوچه گردوندم تا شاید کسی رو پیدا کنم تا از در بفرستمش بالا.

از شانس بدم هیچکس توی کوچه نبود.

به ناچار قصد برگشتن کردم، هنوز یک قدم هم دور نشده بودم که در حیاط باز شد.

عرق سردی روی پیشونیم نشست، با پایهای لرزان به سمت حیاط رفتم.

حرف های سودا توی ذهنم تکرار شد «تو بچشونو سوزوندی اونا میکشنت!» وارد حیاط شدم، نگاهم به انگشتر حدید هفت جلال توی دستم افتاد، حامد گفته بود ازم محافظت می کنه.

ترسم لحظه به لحظه عمیق تر می شد،

از اومدنم پشیمون شدم بهم الهام شد که توی خونه چیز خوبی در انتظارم نیست.

در حیاط با صدای محکمی بسته شد... تند برگشتم و به در نگاه کردم اما هیچکس نبود.

یک قدم دیگه جلو رفتم، دلم می خواست برگردم و از این جا فرار کنم اما پاهام یاریم نمی کردند.

وارد راه رو شدم، صدای گریه ی یک نوزاد توی خونه پیچیده بود.

دست هام رو مشت کردم تا لرزشش مهار بشه.

در خونه باز بود...

وارد خونه شدم، صدای گریه ی نوزاد قطع شده بود

نفس آسوده ای کشیدم

هیچ بهم ریختگی توی خونه وجود نداشت و درست شبیه روزی بود که از خونه بیرون رفتم.

سریع وارد اتاق خواب شدم، برق اتاق رو روشن کردم

برام عجیب بود این همه سکوت؛ احتمال می دادم آرامش قبل از طوفان باشه.

تند کشوی کمد رو باز کردم تا لباس هام رو بردارم، با دیدن کشوی خالی یخ زدم.

با حالت عصبی چهار تا کشوی دیگه رو هم باز کردم اما تمام کشوها خالی بود (ربودن وسایل

توسط اجنه نقل از شیخ جعفر مجتهدی کتاب لاله ای از ملکوت) موندن توی خونه رو جایز

ندونستم و از اتاق بیرون دویدم.

با دیدن لباس ها و وسایلم که روی کاناپه پخش شده بود خشمم زد.

مطمئن بودم وقتی که وارد خونه شدم خبری از این بهم ریختگی نبود.

وقت تنگ بود و هر لحظه بیش تر موندن توی این خونه می تونست کار دستم بده، سریع اولین

لباس هایی که روی کاناپه بود رو برداشتم و توی کیفم انداختم، بیخیال لباس مجلسی شدم و

تند مانتو و شلوارم رو برداشتم.

از خونه بیرون اومدم، با رسیدن پام به راه رو دوباره صدای گریه ی بچه بلند شد، انگار فقط این صدای گریه از بیرون به گوش می رسید و داخل قطع می شد.

کفش هام رو سریع پوشیدم بدون این که بند هاشو ببندم انقدر ترسیده بودم که فقط دلم می خواست از این جا فرار کنم

نگاهم به مردی افتاد که روی دیوار نشسته بود موهای بلندی داشت و پیراهن سفید و بلند، چهره ی ترسناکی نداشت اما شک نداشتم که جنه.

طپش قلبم بالا رفته بود بند کیفم رو محکم گرفتم و با تمام قوا از حیاط بیرون دویدم، خودمم از این همه سرعت تعجب کرده بودم

قبل از اینکه توسط اون جنه سلاخی بشم باید خودم رو به یک جای امن می رسوندم.

تند و تند می دویدم و هراز گاهی بر میگشتم پشت سرم رو نگاه می کردم، انقدر ترسیده بودم که حتی در حیاط رو نبستم.

با دو خودم رو به ایستگاه اتوبوس رسوندم، نفس نفس زنان روی نیمکت نشستم و منتظر اتوبوس شدم.

تازه اون موقع بود که یادم اومد انقدر هول کرده بودم که هیچ پولی برنداشتم و در حال حاضر یک پاپاسی هم توی جیبم نبود.

گریم گرفته بود، خونه ی مامان هم به قدری دور بود که با پای آسیب دیده نتونم پیاده برم.

به ناچار یک تاکسی دربست گرفتم تا خونه ی مامان، موبایلم رو بیرون کشیدم و پیامی برای یلدا با این محتوا نوشتم.

-« سلام یلدا دارم میام خونه ی مامان برای تولد یزدان، یک قرون پول همراهم نیست میتونی

پنجاه تومن بهم قرض بدی؟»

نمی شد توی تولد یزدان بدون کادو برم حداقل ارزون ترین چیزی هم که می خریدم سی تومن پولش می شد، بیست تومن هم هزینه ی رفت و برگشتم.

طول نکشید که یلدا پیام رو دریافت کرد و بهم زنگ زد.

سریع جواب دادم

- «سلام»

یلدا: «سلام یگانه خوبی؟»

- «اره مرسی»

یلدا: «آجی کلا صد تومن داشتم شصت تومن برای یزدان کادو خریدم الان کلا چهل تومن دارم.»

- «با چهل هزار تومن کارم راه نمیوفته یلدا!»

یلدا: «عیبی نداره تو بیا بقیه شو از یزدان قرض می گیرم.»

- «خیلی خوب فعلا»

تماس رو قطع کردم و به این فکر کردم که از خوده یزدان پول قرض می گرفتم و براش کادو می خریدم.

خنده دار بود واقعا.

نگاهم به رد های کبودی روی دستم افتاد هنوز پاک نشده بود و درست مثل روز اول بود.

صدای پیام گوشیم بلند شد، امیدوار بودم یلدا تونسته باشه مقدار پولی که لازم دارم رو برام جور کنه.

«مراقب خودت باش لجباز»

با دیدن پیام از یک شماره ی ناشناس تعجب کردم، چند بار پشت سر هم متن پیام رو خوندم.

سریع تایپ کردم: «بخشید شما؟»

هیچ جوابی برام نیومد، پنج دقیقه ی کامل به صفحه ی گوشیم خیره شدم بیخیالش شدم، بعداً تماس می گرفتم تا ببینم کیه.

با رسیدن به خونه از ماشین پیاده شدم و از راننده خواستم صبر کنه تا پول رو براش بیارم.

زنگ در خونه رو زدم و منتظر وایسادم، راننده هم کلافه هی غر می زد انگار می خواستم پولش رو بالا بکشم.

با حرص گفتم: «آخه من اگه کلاهبردار بودم الان نصفه تهران مال من بود اینجوری بی یک پاپاسی جلوت واینستاده بودم». درگیر بحث با راننده بودم که یلدا در خونه رو باز کرد.

- «یلدا هشت تومن بده».

با تعجب نگاهم کرد و از توی جیبش یک پنج تومنی بیرون آورد.

- «این کجاش شبیه هشت تومنه؟»

یلدا: فقط همین توی جیبمه باید برم از خونه بیارم».

تند گفتم: «نه نه همین کافیه».

پنج تومنی رو ازش گرفتم و به راننده دادم، طلبکارانه گفت: «خانم این ماشین بنزین خورده با آب معدنی که نیومده تا این جا، این رو بزار زیر بالششت شب خوابت نمی بره».

صدام رو بالا بردم.

- «حرف دهننتو بفهم آقا من همین رو دارم نمیخواهی هری!»

راننده: «ای بابا مثل این که بدهکار شدیم».

- «معلومه طلبکارم دو قدم راه آوردیم قیمت خون باباتو داری میگی.»

اعصابم خیلی خورد بود و دلم می خواست تمام فشار های عصییم رو روی راننده پیاده کنم.

متوجه شدم که فرنود (ناپدریم) و رویا (مادرم) با شنیدن سر و صدای من و راننده بیرون اومدند.

فرنود چشم های سبز رنگی داشت و موهای سرش خرمایی رنگ بود ماما هم تقریبا چهره ی بوری داشت، اما درکل فرنود از ماما زیباتر بود،

چهره ی ماما شکست خورده بود و بیشتر از سنش بهش می خورد.

راننده لا اله الا الله ای گفت و پول رو گرفت و رفت.

فرنود با خنده گفت: «حتما باید غربتی بازی در می آوردی؟»

با فرنود هیچ مشکلی نداشتم جای پدرم رو نمی گرفت اما مرد بدی هم نبود مشکل اصلیم ماما بود که زیاد از حد خاله زنک بود.

ماما: «خدایا باز آبرو ریزی های این دختر شروع شد.»

با پوزخند رو بهش گفتم: «بعد از شیش ماه خوش اومدم نه؟»

ماما لبش رو به دندون گرفت.

فرنود با لبخند گفت: «خوش اومدی دخترم،»

تنها مشکلم با فرنود این بود که زیاد از حد چاپلوسی می کرد و سعی داشت خودش رو مهربون جلوه بده در صورتی که واضح بود از من متنفره.

بدجنسانه گفتم: «آقا فرنود چقدر جوون تر شدی»

خندید.

فرنود: «جدا؟ مرسی بهم اعتماد به نفس دادی عزیزم.»

بد جنسانه اضافه کردم: «البته منم جای شما بودم جوونتر میشدم زندگی توی خونه ی مفت و مجانی واقعا جای جوون شدن داره.»

خونه ای که مامان و فرنود توش زندگی می کردن ماله بابام بود که بعد از فوتش می رسید به من و یلدا که از خیرش گذشتیم.

متوجه ی رنگ سرخ شده ی مامان شدم، فرنود هم تند و تند لبخند می زد اما خیلی خوب فهمیدم که بد دماغش رو سوزوندم.

وارد حیاط شدم، حیاط حدودا صد متر بود و گل و درخت ها بهش جلای خاصی داده بود.

مامان: «یگانه چرا لباسات پاره است؟»

حتی وقت نکرده بودم که لباس هام رو تعویض کنم.

با حرص گفتم: «خدا داشت بهم لطف می کرد بمیرم یک لحظه دید شما خیلی خوشبختی و شادی گفت این دختره بمیره شادیش بیش تر میشه حیفه همه ی شادی ها برای یک نفر لطفشو ازم گرفت.»

مامان: «بی ادب این چه طرز حرف زدنه؟ چه غلطی کردی؟»

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم.

- «تصادف کردم»

بی توجه به غرغره های مامان که داشت اجداد کسایی که به من گواهینامه دادن رو مورد فضل و بخشش قرار می داد وارد خونه شدم.

یزدان با دیدنم با خوشحالی به سمتم اومد، بغلش کردم.

یزدان هیچ شباهتی به فرنود و مامان نداشت، پوست سبزه و چشمای مشکی رنگ، پخته تر از سن و سالش دیده میشد و هیکلش هم به خاطر باشگاه بدنسازی و انواع پودر هایی که می خورد ورزیده شده بود.

یزدان: «مرسی که اومدی»

توی دلم گفتم جای خواب نداشتم وگرنه گذرم به این جا نمی افتاد.

اختلاف من با خانوادم یک معادله ی حل نشدنی بود

رو به یزدان گفتم: «مگه میشد تولدت نیام؟» (آره جون عمم!)

یزدان: «لباسات چرا پاره است؟»

سرم رو خاروندم و با خنده گفتم: «لباس پاره که مده!»

یزدان: «تصادف کردی؟»

- «فاز گرفتم از ماشین خودم رو انداختم پایین.»

خندید

نیم نگاهی به یکتا انداختم، یکتا دختره فرنود از زن اولیش بود که بیست و شیش سال داشت و اصلا رابطه ی خوبی باهم نداشتیم و سایه هم رو با تیر می زدیم.

- «بخشید مادمازل توی شهر شما سلام از مد افتاده؟»

عصبی نگاهم کرد وگفت: «چیه؟ باز اومدی آرامش این خونه رو بهم بزنی؟»

- «بخشید که برای اومدن به خونه ی بابام از پرنسس اجازه نگرفتم آخه میدونی صاحب خونه خودمم و تا جایی که یادم میاد، تو مهمونی، ولی باشه دفعه ی بعد برای اومدن مشاوره میگیرم ازت.»

یکتا: «نیازی به مشاوره نیست ما که به زبون بی زبونی داریم میگیریم دوست نداریم ببینیمت!»

دلم میخواست یک سیلی محکم به اون دختره ی پر رو بزنم، یزدان دستم رو کشید و به سمت اتاقش برد.

وارد اتاقش شدم، پسر درس خونی بود واسه خودش اتاقش پر از کتاب بود.

با دلجویی دستش رو روی شانه ام گذاشت و گفت: «بخشید به خاطر حرفای یکتا خیلی بی ادبه همیشه با همه همینطوریه.»

- «عیبی نداره من رو که میشناسی دفعه ی بعد یکی بکوبم توی دهنش اخلاقش عوض میشه.»
خندید.

یزدان: «امشب مستانه هم میاد برای تولدم.»

مستانه دختر خاله ام بود و با این عشقی که یزدان اسمش رو تلفظ کرد متوجه شدم گلوش پیشش گیر کرده.

- «دوشش داری؟»

یزدان: «خیلی واضح است؟»

- «دیگه وقتی من به این خنگی فهمیدم...»

دوباره خندید احساس می کردم ته خنده هاش یک بغض و غمی هست.

یزدان: «توی این شیش ماه که نبودی خیلی اتفاقا افتاد مستانه چهار ماه پیش با محسن پسر عمش نامزد کرد.»

تازه تونستم دلیل غمه توی صداش رو بفهمم.

- «درست میشه»

یزدان: «بهتره بگی تموم میشه.»

با ناراحتی گفتم: «درکت میکنم یزدان قوی باش.»

یزدان: «مجبورم قوی باشم.»

اصولا زیاد حوصله ی حرف های دپرسی رو نداشتم و علاقه ای به شنیدن درد و دل کسی هم نداشتم، با بی حالی گفتم: «یزدان برو بیرون می خوام بخوابم.»

با هر بدبختی که بود یزدان رو دک کردم تا بتونم بخوابم، حوصله ی خرید کردن هم نداشتم به جای کادو همون پولش رو می دادم به یزدان.

روتخت یزدان دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

انقدر خسته بودم که زود خوابم برد.

با صدای یزدان چشم هام رو باز کردم؛ پیاپی پلک زدم که دیدم صاف شد.

یزدان: پاشو دیگه مهمونا الان می رسند.

خمیازه ای کشیدم و کش و غوسی به بدنم دادم؛ با افتادن نگاهم به تابلویی که توی اتاق یزدان بود خون توی رگهام یخ زد با بهت به تصویر مردی که عبا پوشیده بود خیره شدم صورتش درست شبیه من لاغر و چشم هاش به رنگ مشکی بود. با تعجب گفتم: «چرا عکس پدرم توی اتاقته؟»

یزدان لبخندی زد و به عکس خیره شد و گفت: «چهره ی نورانی و مهربونی داره یک جورایی فکر می کنم با آدم حرف می زنه این عکس رو توی اتاق یلدا دیدم ازش خوشم اومد برداشتم برای خودم.

- «فرنود چیزی بهت نگفت؟»

پوزخندی زد و گفت: «چند بار تا به حال سر این موضوع دعوا مون شده.»

برام خیلی عجیب بود که یزدان با این که پسره فرنوده اما کاملاً تضاده اونه و برعکس یکتا خیلی یزدان رو دوست داشتم.

به سمت قفسه ی کتاب هاش رفتم و با دقت بررسی کردم؛ بین کتاب ها چند کتاب دین شناسی از پدرم هم بود نگاهی به کتاب ها انداختم.

- «میشه این هارو بخونم قرض میدی بهم؟»

با نیشخند گفت: «تو که قبلاً خوندی!»

نگاهم رو روی جلد کتاب متمرکز کردم و گفتم: «دوست دارم باز هم بخونم هر بار با خوندن حرف های بابا فکر می کنم اون پیشمه.»

حرفی نزد و لحظاتی سکوت بینمون برقرار شد نمی فهمیدم که چرا مادرم عاشق بابا نبود اون یک روحانی بزرگ بود خیلی از مردم عاشقش بودند ولی مادرم نه!

دلیلش رو هرگز نفهمیدم این که چرا مادرم به پدرم علاقه نداشت و زندگیشون عاشقانه نبود.

کتاب هارو دوباره سر جاش قرار دادم و همراه یزدان از اتاق بیرون اومدم، تعداد کمی از مهمان ها که از اقوام فرنود بودند آنجا بودند، با دیدن وضع لباس هام تصمیم گرفتم به اتاق برگردم تا اون هارو تعویض کنم. وارد اتاق شدم و لباس هام رو از داخل کیفم بیرون کشیدم پیراهن تونیک بنفشی رو با پیرهنی که توی تنم بود تعویض کردم. شلوار آبی روشنی که همراهم بود رو هم پوشیدم. دوست نداشتم نوع پوششم شبیه دختره لوسه فرنود باشه پس یک شال رو هم خوب روی سرم تنظیم کردم طوری که مقدار زیادی از موهام بیرون نباشه؛ سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم مامان همیشه می گفت وقتی لبخند به لب داری شباهتت به پدرت زیادتر می شه و من هم خیلی دلم می خواست با این شباهت آزارشون بدم. بدون استفاده از وسایل آرایشی با همون چهره ی ساده لبخند به لب از اتاق بیرون اومدم.

خواهره فرنود با دوتا پسره دوقلوی بی مصرفش اومده بودند؛ فریبا زنه پر چونه و افاده ای بود با دیدنم با نیشخند گفت: «به به یگانه خانوم چه عجب بهانه ای برای اومدن پیدا کردی حالا بگو عزیزم دلت برای مادرت تنگ شده بود یا اومدی تا از خوردنه کیک عقب نمونی؟»

دختره فریبا ملیکا که تمام چهره اش ساخته ی دسته دکتر های عمل زیبایی بود با صدای مزخرفش شروع به خندیدن کرد اما یزدان که کنارم ایستاده بود لبخند پر رنگی زد می دونست که در برابر این نیش عقربی ها کوتاه نمیام این ها دیگه همکارم نبودند که مراعات کنم، با لبخند عمیق گفتم: «فریبا خانوم درسته حق با شماست دلیلی برای اومدن داشتم اما مسلما اون دلیل دیدنه شما نبوده.

یزدان و یلدا زدن زیر خنده که مامان چشم غره ای به هر سه نفرمون رفت و زیر لب چند فهش آبدار حواله ی گوره پدرم کرد که من هم در دل اون ها رو به خودش نسبت دادم.

صدای آرومه برادره فرنود، فرهاد به گوشم رسید که گفت: «دختره ی بی ادب مثلاً معلمه ها خاک تو سر اونایی که بچه هاشونو میارن زیر دست این.»

فرهاد دو تا دختر داشت یکی پری که ۶ سال داشت و یکی هم پرمیدا که ۲۰ سالش بود دختر گوشه گیری بود کاری به کسی نداشت چهره اش هم درست شبیه پدرش شرقی بود.

یکتا که تا آن لحظه با نفرت به من خیره شده بود گفت: «مجلس رو شروع کنیم دیگه!».

کنترل تلویزیون رو برداشت که مامان گفت: «یکتا جان عزیزم نمی شه آهنگ نزاری؟»

یکتا چشم غره ای به مامان رفت و گفت: «رویا خانم انقدر دهاتی بازی در نیارید دیگه!»

مامان سرخ شد و سرش رو پایین انداخت؛ دلم خیلی به حالش سوخت توی دلم گفتم یعنی لیاقتت اینه که این مرتیکه و دخترش جلوی همه خرابت کنند؟

نتونستم خوددار باشم روی کاناپه نشستم و نگاهم رو به یکتا که در حال پیدا کردن آهنگ مورد علاقه بود دوختم با لحن پر از تحقیر گفتم: «یکتا جان ما کل خانوادمون زاده ی تهران بوده اما تا جایی که می دونم پدرت مال یکی از شهرستان های کوچیکه فکر کنم لقب دهاتی سایش به تو بیش تر بخوره!»

یکتا با حرص کنترل رو فشرد، مامان لبش روگزید و با خشم گفت: «خفه شو یگانه.»

خیلی ناراحت شدم لیاقتش همین خانواده اند که فهش بارونش کنند.

صدای آهنگ توی سالن پیچید. یزدان کنارم نشست و زیر گوشم گفت: «سعی کن با یکتا بحث نکنی چون اگه دعواتون بشه یک کتک حسابی بهش می زنم.»

با خنده گفتم: «دیوونه لازم نیست کاری بکنی!»

پارمیدا به سمتم اومد. نگاهی به یزدان انداخت یزدان از جاش بلند شد و جاش روبه پارمیدا داد.

نگاهم رو روی جز به جزء صورت بی نقصش چرخوندم و گفتم: «چطوری پارمیدا خانوم؟»

لبخند خجالت زده ای زد و گفت: «درگیره درس و کنکور.»

پارمیدا پشت کنکوری بود و دو سال پیاپی رد شده بود. مشغول حرف زدن با پارمیدا شدم و کم کم بقیه ی اقوام هم اومدند. بینشون فقط خاله مریم و دایی محمد از اقوام مامان بودند بقیه فک و فامیل های فرنود بودند.

رابطم با دایی محمد اصلا خوب نبود مرد دراز و لاغری که به قول یزدان پوفش کنی می افتاد با این حال خیلی ادعا داشت و همیشه از داستان های افسانه ای قهرمانی های دروغیش حرف می زد. اسحاق شوهره خاله مریم هم درست شبیه دایی بود یک مرده مفت خور و پر ادعا. هر بار که این دوتا بهم می رسیدند شروع می کردند به گفتن دروغ و یا به هم به شوخی فحش های ناموسی می دادند.

با هم دست دادند و دایی محمد رو به من گفت: «چطوری ننه سگ؟» این رو با خنده می گفت یه جورایی احوال پرسی به سبک خودش بود اما برای همه کلمه ی توله یا پدر رو پیشونده سگ قرار می داد اما از اون جایی که می دونست روی بابام تعصب خاصی دارم خواهره خودش رو قربانی کرد.

مادرم هم خیلی از وجوده اقوامش خوش حال نشد چون کمی ترس داشت که آبروش رو جلوی اقوامش ببرند و من هم دعا می کردم که همینطور بشه.

با دایی بی میلانه دست دادم و با خاله مریم هم روبوسی کردم. چهره ی خاله مریم درست شبیه مامان بود موهاش خرمایی و چشم های عسلی داشت با این حال کمی از مامان چاق تر به نظر می رسید.

من رو در آغوش فشرد و زیر گوشم گفت: «چقدر دلم برات تنگ شده بود یه دونه ی خاله!».

بامحبت گفتم: «منم دلم برات تنگ شده بود خاله.»

نگاهی به مستانه که سرش توی موبایلش بود انداختم،

- «حالت چطوره مستانه؟»

برای یک لحظه نگاهم کرد و سری تکون داد متوجه ی نگاهه خیره ی یزدان شدم.

دوباره خودم رو سرگرمه حرف زدن با پارمیدا کردم، با این که دختره خیلی وراجی نبود اما شوخ طبع بود و آدم از حرف زدن باهاش لذت می برد. برعکسه یکتا که همش وسط در حال رقصیدن بود کس دیگه ای تمایلی به رقصیدن نشان نمی داد و کمی برام عجیب بود که چرا یلدا که عاشقه رقصیدنه یک گوشه نشسته.

فرنود مثل همیشه عقده ای وارانده دو بطری ودکا از داخل یخچال بیرون آورد و دایی و شوهر خاله ی ندید پدیدم شروع کردند به تعریف کردن از مشروباتی که حاضر بودم شرط ببندم که در تمام عمرشون حتی از نزدیک هم ندیده بودن.

با دیدن بطری های مشروب اخم هام توی هم جمع شد باورم نمی شد که خونه ای که پدرم توش همیشه عبادت می کرد و صوته قران پیچیده بود حالا این مرتیکه شراب خوری راه انداخته بود، بیش تر از قبل از مامان متنفر شدم.

انگار یزدان حالم روفهمید چون چشمکی زد و زیر لب گفت: «هیچی نگو».

فرنود لیوان ها رو تا نیمه پر کرد و قبل از اقوام ندید پدید مامان یکتا یکی از لیوان ها رو برداشت و سر کشید. جلوی دهنش رو گرفت تا صدای عاروقش بلند نشه. فرنود با نیشخند گفت: «خوب شروع کنیم؟».

متوجه شدم که مامان رنگش پریده و همش لبش رو می جوهر. فرنود رو به من گفت: «دخترم تو می خوری؟».

دست هام رو مشت کردم و گفتم: «بابام همیشه می گفت کسی که این چیزا رو بخوره از سگ نجس تره!».

فرنود بهتش زد فکر نمی کرد انقدر بی ادبانه باهاش رفتار کنم، دایی محمد که به غیرته نداشتش بر خورده بود گفت: «خفه شو دختره ی بی حیا».

مامان دستش رو به حالته نفرینم روی سینهش کوبوند و زیر لب انواع و اقسام مرگ ها رو برام در نظر گرفت. حرفی نزدم تا مجلسه تولده یزدان خراب نشه وگرنه خیلی خوب می تونستم جواب دایی محمد رو بدم و اقوام ندید پدید مامان رو.

یکتا که حال روبه راهی نداشت گفت: «وایی چرا انقدر گرمه! می رم بیرون هوا بخورم.»

همه می دونستن به خاطره مصرفه زیاده مشروب گرمش شده. از خونه بیرون زد مامان هم که فرصت رو غنیمت شمردده بود موزیک رو قطع کرد؛ فرنود معترضانه گفت: «چرا قطعش کردی؟»

مامان که دستپاچه شده بود گفت: «سرم درد گرفته!».

فرنود کنترل رو از مامان گرفت اما قبل از این که موزیک رو پخش کنه صدای جیغه یکتا بلند شد؛ اول صدا ناواضح و مبهم بود فرنود که کنترل توی دستش خشک شده بود گفت: «احساس کردم یکتا جیغ کشید.»

با این که من هم شنیده بودم اما چیزی نگفتم، بقیه ی افراد هم که سرگرم حرف زدن بودند منکر شدند و گفتند صدایی نشنیده اند. فرنود هم شانه ای بالا انداخت و دوباره پخش رو زد. صدای موزیک کل خونه رو برداشت.

برگشت و سر جاش نشست.

نمی دونستم که چرا مامان انقدر استرس داره و لب هاش رو می جوه.

همه سرگرم خوش و بش کردن بودند که تلویزیون به طرز بدی از جا کنده شد و تلویزیونه ال ای دی وسط خونه پرت شد و هزار تکه شد. همه جیغ کشیدند.

من که می دونستم کاره اجنه است و هیچکس غیر از اونا نمی تونه این کار رو کرده باشه زیر لب شروع به خوندن آیت الکرسی کردم؛ از بودنه انگشته هفت جلال با خودم اطمینان داشتم اما باز هم کمی ترسیدم تا به حال سابقه نداشت که جنیان به خونه ی مامان حمله کنند البته قبل از اومدن من و شک نداشتم که به خاطره منه.

همون لحظه برق قطع شد و جیغ ها بلند تر شد.

پارمیدا با ترس دستم رو گرفته بود و دستش می لرزید. قطعی برق کمتر از چند ثانیه طول کشید چون همون لحظه دوباره برق وصل شد. وصلی برق باعث شد که مامان و فریبا جیغ بزنند.

اثری از فرنود نبود!

دایی محمد که سعی داشت مامان رو آروم کنه گفت: «صبر کن شاید موقع قطع شدن برق رفته کنتور هارو چک کنه.»

مامان که داشت گریه می کرد گفت: «برید پیداش کنید.»

انگشتر انگشتره با ارزشه حضرت سلیمان بود و گمش کرده بودند توی دلم به مامان پوزخند زدم و دعا کردم که ای کاش جنا فرنود رو به جای من اشتباهی برده باشند. هر چند این آرزوم زیادی خنده دار بود وگرنه اون ها انقدر باهوش بودند و شباهتی هم بین من و فرنود وجود نداشت.

دایی محمد که معلوم بود ترسیده بود رو به من گفت: «یگانه جان دایی بیا باهم تا توی حیاط بریم.»

از جا بلند شدم که خاله مریم با حرص گفت: «خدا ازتون نگذره دل و جیگر تو دادی سگ خورد اون غیرتت کجا رفت پس؟ چرا اون بچه بره؟، رو به شوهرش ادامه داد: اسحاق تو باهاش برو. شوهره خاله مریم که عین موش ترسیده بود اخم هاش رو در هم کرد و اشاره ای به پسر های فریبا کرد و گفت: «خوشم نیاد ناموسمو با چند تا پسر نامحرم تنها بزارم.»

فریبا همونطور که شیون و زاری می کرد با حرص گفت: «چشم روشن چه حرفا پسرای من از گل پاک ترن تا حالا به یه دختر نگاه نکردن بعدم تویی که دختری رژشو تا نوک دماغش کشونده چرا غیرتی بازی در میاری؟».

مستانه با چشم های گرد شده به فریبا خیره شد.

یزدان هم ریز ریز می خندید.

فریبا چشم غره ای به یزدان رفت و گفت: «چیه خوشحالی برادره ننه مردم رو گور به گور کردین؟».

خاله مریم با حرص رو به من گفت: «بیا خاله بریم از اینا بخاری بلند نمیشه.»

همراهه خاله مریم از خونه بیرون اومدیم همون لحظه نگاهمون به سه تا مرد سیاهپوش افتاد که یکتا و فرنود رو با لگد می زدند.

انگشتره هفت جلال تا حدودی ته دلم رو قرص کرده بود و ترسم رو کم.

با دیدن منو خاله با سرعت عجیبی پا به فرار گذاشتند.

به سمت یکتا و فرنود دویدیم بیهوش بودند و سر و صورتشون پر از کبودی بود و نشون می داد که حسابی کتک خوردند.

نمی دونم چرا اما لبخندی روی لب هام نشست این جن هر کی که بود این یکی کارش بدجوری به دلم نشسته بود.

خاله مریم بلند داد زد: «پیداشون کردیم توی حیاط اند»

همه ی مهمون ها ریختند توی حیاط و مامان هم شیون و زاری راه انداخته بود. دایی محمد که دید این طوری همیشه گفت: «باید ببریمشون بیمارستان».

به این فکر کردم که مامان انقدر که برای فرنود گریه کرد چرا هیچ وقت موقعه ی مرگ بابا یک سوم امشب اشک نریخت؟

باز هم به نتیجه ی همیشگی رسیدم که لیاقت بابا رو نداشت هیچ وقت!.

صدای یزدان به گوشم رسید: «کاره هرکی بوده حسابی از خدمتشون در اومده.» چهره ی یزدان اصلا ناراحت به نظر نمی رسید و معلوم بود رابطه ی خوبی با پدرش نداره.

با ناراحتی گفتم: «تولدت خراب شد.»

با پوزخند گفت: «از اول هم تولد من نبود فقط بساط خوش گذرونیه فرنود بود وگرنه من فاتحه خوندم برای اون جشنی که توی شبه عاشورا باشه!

با بهت گفتم: «چی؟ عاشورا؟»

سرش رو تکون داد، خون توی رگهام یخ زد و اشک توی چشم هام جمع شده بود.

اتفاقات این اخیر باعث شده بود که مناسبت ها رو فراموش کنم.

با گریه به سمت خون دویدم؛ دلم می خواست جنازه های بیهوش فرنود و دخترش رو زیر
مشت و لگد بگیرم چطور تونسته بود شب شهادت سید الشهدا شراب خوری راه بندازه؟ اونم
توی خونه ای که پدرم هر محرم هیئت برگزار می کرد، تنفرم از مامان چندین برابر شد و اون
لحظه آرزو کردم که ای کاش دختره این زن نبودم ای کاش پدرم زنده بود.

وارد اتاقه یزدان شدم و در رو هم از داخل قفل کردم؛ برام مهم نبود که چه بلایی سر فرنود و
دخترش اومده اونا شب شهادت کسی شراب خوری راه انداخته بودند که پدرم با هر بار شنیدن
اسمش ساعت ها گریه می کرد؛ با دست صورتم رو پوشوندم و حق هقم اتاق رو برداشت
احساس می کردم بدترین گناه زندگیم رو امشب مرتکب شدم که توی مجلس گناه شرکت
کردم، حالا می فهمم که چرا مامان انقدر نسبت به پخش آهنگ استرس داشت.

چند تقه به درخورد؛ با صدای گرفته گفتم: «کیه؟»

صدای آرومه پگاه به گوشم رسید که گفت: «یگانه می تونم پیام داخل؟»

با بُهت گفتم: «پگاه؟»

احساس کردم که اشتباه کردم و یا خیالاتی شدم، پگاه این جا چیکار می کرد؟ اگه کسی دیده
باشتش چی؟

دره کمد دیواری با صدای قیژی باز شد و درکمال تعجب پگاه رو دیدم. با دیدن چهره ی
گرفتم گفتم: «حالت خوبه؟»

سرم رو به حالتی مثبت تکون دادم.

کنارم نشست و گفت: «ناپدریت و دخترش تا چند وقت بساط کتک خوردن دارن.»

با تعجب گفتم: «شماها زدینشون؟»

با خنده گفت: «ما که نه اما کاره برادرای شیعمون بود.»

متعجبانه گفتم: «این کارشون جرم نیست؟»

انگار خیلی شارژ بود و خوشحال، با خوشحالی گفت: «نه حتی اگه می کشتنشون هم قاضی و حاکم ما تنبیهی برامون در نظر نمی گرفت چون ما اجازه ی این کار رو داریم.

خیلی کنجکاو شده بودم که چطور جن های مسلمان اجازه ی این کار رو دارند اما انسان ها نه یعنی اگه یک آدم این کار رو می کرد مسلما زندانش می کردند.

پگاه با پوز خند گفت: «فعلا بهشون راه حل نمی دم بهتره چند وقتی کتک بخورند تا بفهمند به چه شخص بزرگی توهین کردند.»

با کنجکاوی گفتم: «پگاه چرا اونا اجازه دارند؟»

دستش رو روی دستم قرار داد؛ نگاهم خیره ی چشم های خوشرنگش بود.

پگاه: «خوب راستش این در خواسته خوده امام بوده از پادشاهمون زعفر خواست که براش عذا داری کنه ما هم همیشه توی این شب هممون عذا داری می کنیم برای پسر مردی که ما رو مسلمان کرد و اگر فردی باشه که مسلمان و شیعه باشه و توی این شب بی احترامی کنه از خدمتش در میایم.»

چند تقه به در اتاقم خورد؛ پگاه فوراً از جا بلند شد و درکمال تعجب دیدم که مثل یک بچه گربه از پنجره بیرون پرید، پنجره حفاظ داشت و همین تعجبم رو زیاد کرده بود.

قفل در رو چرخوندم و در رو باز کردم؛ یزدان همونطور که نگاهش رو توی اتاق می چرخوند گفت: «با کسی داشتی حرف می زدی؟»

کمی دستپاچه شدم: «آ...آ...آره با موبایل با موبایل داشتم حرف می زدم. آهانی گفت.

- «کارم داشتی؟»

دستی به موهاش کشید و کلافه گفت: «ازت یک خواهشی داشتم.»

چشم هام رو ریز کردم.

- «چه خواهشی؟»

یزدان: «اگه میشه یه روز بینمت باید خصوصی باهات حرف بزنم.»

خسته بودم و خیلی دلم می خواست زودتر این مزاحم رو از سرم باز کنم.

- «خیلی خوب باشه.»

با خوشحالی گفت: «پس یک روز میام خونت.»

توی دلم بهش خندیدم طفلک خبر نداشت که من از خونم آواره شدم.

- «من خونه نیستم»

با شکاکی گفت: «چی؟»

- «چند وقتی اون جا زندگی نمی کنم.»

با لحن بدبین و شکاکی گفت: «شوهر کردی؟»

بلند زدم زیر خنده.

- «نه بابا شوهر چیه پیش یکی از دوستانم لوله های خونم مشکل پیدا کرده.»

خیالش راحت شد برادر تازه به بلوغ رسیده و غیرتیم.

یزدان: «پس بهت زنگ می زنم تا آدرس بگیرم.»

- «باشه خیلی خوب.»

با هر زور و زحمتی که بود یزدان رو از اتاق بیرون کردم تا بخوابم.

خیلی خوب بود که یزدان چیزی راجع به فرنود و دخترش نگفت چون واقعا دوست نداشتم

چیزی راجع بهشون بدونم.

روی تخت دراز کشیدم و سه شماره خوابم برد.

صدای جیغ و فریاده مامان و یلدا باعث شد چشم هام رو بازکنم.

فورا شالم رو برداشتم تابیینم باز چرا دعواشون شده؛ با دیدن وضعیته اتاقم خشکم زد، قفسه ی کتاب کاملا خورد شده بود و تمام وسایل های اتاقمون داغون شده بود حتی درچوبی اتاق!

عجیب بود که من با وجود این همه سر و صدا و اتفاق چیزی متوجه نشده بودم.

لرز بدی توی بدنم نشسته بود و با دیدن لباس هایی که دیشب پوشیده بودم و وضع حالاشون جیغ بلندی کشیدم.

تمام لباس هام خونی بود و بوی بدی می داد.

یلدا فورا وارد اتاق شد و داد زد: «مامان یگانه این جا است.»

اما اون هم تا نگاهش به لباس هام افتاد جیغ کشید.

متوجه ی منظوره یلدا از این که گفت یگانه اینجا است نشدم مگه قبلا کجا بودم؟

تا جایی که به خاطر می آوردم دیشب خوابیدم و اتفاقی نیوفتاد.

مامان با شنیدن صدای جیغ یلدا خودش رو به اتاق رسوند و با دیدن وضعیت من چنگی به صورتش زد و نالید: «چه بلایی سرت اومده؟».

حالت هیستریک بدی سراغم اومده بود و بی وقفه می لرزیدم مامان همونطور که گریه می کرد نالید: «هزار بار به این مرد گفتم نکن شبه شهادته از خدا بترس گنااهش دامنمونو می گیره حالیش نشد حالا هم خودشو دربو داغون کرده هم زندگی من رو.

یلدا من رو کشون کشون به سمت حموم برد، طفلک مامان فکر می کرد اتفاقی که افتاده به خاطره کاره دیشبه شوهرشه خبر نداشت که تقصیر خودمه و قاتل یک جنم.

یلدا در حموم رو باز کرد و گفت: «لباس هاتو در بیار می ندازم توی لباس شویی.»

نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده و چه بلایی سرم اومده.

لباس هام رو کندم و گوشه ی حموم پرت کردم. با دیدن جای خالیه انگشتر بهتم زد؛ انگشتره هفت جلال توی دستم نبود!

دیشب چه اتفاقی افتاده بود که به خاطر نمی آوردم؟

شیر آب رو باز کردم و با حق حق رفتم زیر دوش.

خیلی پشیمون بودم که از پیشه حامد اومده بودم شاید اگه اون جا می موندم این اتفاقات پیش نمی اومد. یلدا از لای در لباس های خونی رو برداشت.

احساس می کردم تمام بدنم نجس شده و بوی کسافط گرفته. تمام شامپو رو روی موها و بدنم خالی کردم اما هنوزم احساس می کردم که بدنم نجسه.

با پنجه هام همه ی بدنمو چنگ می زدم ولی هنوز احساس پاک شدن نمی کردم.

بعد از نیم ساعت تقلا به نفس نفس افتادم و خسته شدم.

حوله ای که یلدا دمه در حموم گذاشته بود رو برداشتم و دورم پیچیدم از حموم بیرون اومدم.

مامان روی تخت نشسته بود. از دیدنش جا خوردم اما زیاد به روی خودم نیاوردم.

رو به روی آینه مشغول خشک کردن موهام شدم، هنوز هم ضربان قلبم بالا بود و کمی دست هام می لرزید.

مامان: «صبح که اومدیم توی اتاقت نبودی!»

با بهت به سمتش برگشتم: «ولی من دیشب این جا خوابیده بودم!»

با کنجکاوی گفت: «توی خواب راه میری؟»

با این که می دونستم خوابگرد نیستم و دیشب در اتاق رو قفل کردم اما دوست نداشتم اون ها رو هم درگیر این مسائل کنم از همه مهمتر این که مطمئن بودم کسی حرف هام رو باور نمی کنه!

- «آره بعضی وقت ها خیلی کم»

امیدوار بودم که مامان نخواد بهم ریختگی های خونه رو بندازه گردن من.

مامان دوباره بازجویانه گفت: «چرا لباسات خونی بود؟».

با حرص گفتم: «مامان من هم مثل تو بی خبرم اصلا نمی دونم چه اتفاقی افتاده!»

نمی دونم وضعیتم تا چه حد آشفته بود که مامان گفت: «خیلی خوب باشه و از جا بلند شد.»

خوشحال شدم که بازجویی هاش تموم شده.

ذهنم خیلی درگیر بود و هرچی تلاش می کردم دیشب رو به خاطر نمی آوردم فقط یادم بود که خوابیده بودم همین!

یلدا پاورچین پاورچین وارد اتاقم شد و فوراً در رو قفل کرد؛ این رفتار عجبیش متعجبم کرده بود و بیش تر ترس رو به سلول هام منتقل کرد.

کنارم نشست و آرام گفت: «یگانه تو مخدر مصرف می کنی؟»

با چشم های گرد شده گفتم: «چی؟»

زیر گوشم گفتم: «مواد یا چیزی که توهم زا باشه.»

اخم هام در هم فرو رفت و دلم می خواست یک سیلی محکم بهش بزنم.

یلدا: «صبح من و مامان به اتاقت اومدیم اما تو نبودى! رفتیم بیرون توی کوچه و اطراف دنبالت

گشتیم وقتی برگشتیم خونه بهم ریخته بود تو هم بودى اما با لباس های پز از خون!»

اشک توی چشم هام حلقه زد.

- «به خدا دیشب رو یادم نمیاد فقط یادمه خواایدم!»

یلدا هم گریش گرفته بود با بغض گفت: «یگانه دیشب یک نفر پسر زهرا خانوم رو با چند ضربه چاقو کشته اما نمی دونن کار کیه.

چشم هام گرد شد و ضربان قلبم بالا رفت.

با گریه گفت: «تو که این کار رو نکردی مگه نه؟ لباسات چرا خونی بود؟»

انگار دنیا روی سرم خراب شده بود توی کتاب نوشته بود که ممکنه بدن رو تسخیر کنند و ارزش سوء استفاده کنند اما این احتمال برای من هم وجود داشت ؟

تمام بدنم شروع به لرزش کرد و با حالت هیستریک دست های یلدا رو گرفتم.

- «یلدا من تا حالا هیچکس رو نکشتم تو رو خدا بگو تورو خدا بگو قاتل نیستم من دارم می میرم اونا می خوان منو بکشند.»

مثل دیوانه ها جیغ می زدم و گریه می کردم، یلدا هم سعی داشت جلوی دهنم رو بگیره تا کسی سر و صدا هام رو نشنوه اما من دست خودم نبود جیغ می زدم و گاهی هم خودزنی می کردم انگار به جنون رسیده بودم.

چند تقه به در اتاق خورد یلدا با ترس محکم دهنم رو گرفت تا سر و صدا هام رو نشنوه اما من دست خودم نبود جیغ می زدم و گاهی هم خود زنی می کردم انگار به جنون رسیده بودم.

چند تقه به در اتاق خورد، یلدا با ترس محکم دهنم رو گرفت تا سر و صدا نکنم بعد با صدای گرفته گفت: «کیه؟»

یزدان که تازه از باشگاه برگشته بود گفت: «آبجی یگانه بیداره؟»

یلدا دستش رو از جلوی دهنم برداشت و با التماس گفت: «خواهش می کنم سر و صدا نکن.»

نفس نفس می زدم.

به سمت در رفت و در رو باز کرد.

یزدان با دیدن وضعیته اتاق با تعجب گفت: «زلزله اومده؟»

نگاهی به چهره ی من انداخت و گفت: «چی شده؟»

نتونستم خوددار باشم با گریه به سمتش رفتم یلدا با داد گفت: «نه چیزی نگو!»

اما اهمیتی ندادم، یزدان تنها فرد مورد اطمینان من توی خونه ی مامان بود.

با گریه گفتم: «صبح که از خواب بیدار شدم اتاق بهم ریخته بود و لباسام خونی؛ اینا میگن تو آدم کشتی!»

یزدان که از حرف های من چیزی نفهمیده بود رو به یلدا گفت: «چی شده؟»

یلدا که خیلی مضطرب به نظر می اومد گفت: «صبح اومدیم توی اتاقش نبود رفتیم بیرون دنبالش وقتی برگشتیم اتاق بهم ریخته بود و یگانه با لباسای خونی خواب بود. بعد شنیدیم پیمان پسره همسایه بغلی رو دیشب با هشت ضربه چاقو کشتند تازه مادرش می گفت که وقتی صدای جیغ و فریاد پسرشونو شنیدن دویدند که دیدن یک دختر از بالکن پریده بیرون اما چون سرعتش زیاد بود ندیدنش.»

یزدان دستم رو کشید و با اخم گفت: «آبجی گریه نکن من مطمئنم کار تو نیست بعدم تو توی عمرت یک بار هم اونو ندیدی که خصومتی باهاش داشته باشی این پسره کفتر باز و لاته حتما باز به ناموس یکی متلک گفته زدن کشتنش، با صدای آرومتری ادامه داد: این موضوع فقط بین ما سه نفر می مونه حتی مامان هم نباید بفهمه من یک مرغ می کشم می ندازم توی یکی از سوراخ سمبه های حیاط تا به مامان بگیم خون مرغ روت ریخته با داداش پیمان هم دوستم می رم یک سری بزnm بینم اوضاع چطوره.»

با بغض نالیدم: «عذاب وجدان...»

فورا حرفم رو قطع کرد و گفت: «فعلا هیچی نگو.»

یزدان از اتاق بیرون رفت یلدا هم مشغول مرتب کردن اتاق شد من هم درست شبیه ماتم گرفته ها روی تخت نشستم و سرم روتوی دستم گرفتم.

آروم شروع کردم به گریه کردن.

اگه قصدشون کشتنم بود خوب می کشتن چرا این جنون رو بهم بخشیده بودند؟

حامد ولم کرد؟ چرا گذاشت لجوجانه تصمیم بگیرم اون که می دونست اگه نباشه چه بلایی سرم میاد!

خبری از انگشترم نبود دیگه بخشی از وجوده حامد رو توی خودم حس نمی کردم نمی دونم چرا وقتی اون انگشتر رو بهم داد حس کردم بخشی از اون توی دست های منه احساس قدرت می کردم، ولی حالا دیگه خبری از اون قدرته واهی نبود.

نگاهی به قاب عکس بابا انداختم تنها وسیله ای بود که توی این خونه نشکسته بودند.

دلم می خواست هر چی زودتر از این خونه فرار کنم و برگردم پیشه حامد، صدای یکتا و فرنود به گوشم رسید.

یلدا فوراً گفت: «جلوی اینا چیزی نگیا سریع تحویل ژاندارمری میدنت.»

با حرص گفتم: «مگه اینا دیشب نمرندن؟»

یلدا با پوزخند گفت: «نه بابا جون سگ دارند تازه جاییشونم نشکسته فقط یکم بادمجونی شدند.»

با صدای مامان که داشت قربون صدقه ی شوهره ایکیبریش می رفت یلدا ادای حالت تهوع در آورد.

می دونستم داره این کار ها رو می کنه تا من بخندم اما توی این وضعیت تنها چیزی که روی لب هام نمی نشست لبخند بود.

مامان با صدای بلند گفت: «دختر ها بیاین ناهار.»

با بی میلی همراه یلدا از اتاق بیرون رفتم و با دیدن سر و صورته کبوده یکتا و فرنود خیلی خودم رو کنترل کردم که نخندم.

کناره یلدا روی صندلی نشستم، یکتا هم مظلوم شده بود و توی خودش بود حرفی نمی زد انگار این کتک برایش لازم بود تا بادش بخوابه.

باید اعتراف کنم دستپخت مامان واقعا فوق العاده بود خیلی توی آشپزی خوش ذوق بود.

مطمئن بودم پختن قورمه سبزی به خاطره تقویت شوهرش بود نه من.

برای همه کشید و مشغول خوردن بودیم، بجای گوشت گوسفند از گوشت چرخ کرده توی قورمه اش استفاده کرده بود.

سالاد شیرازی هایی که درست کرده بود واقعا اشتها برانگیز بود دستم رو به سمت ظرف سالاد جلو بردم تا یکم برای خودم بکشم اما اتفاقی افتاد که باعث شد همگی از غذا خوردن دست بکشند.

ظرف سالاد عقب کشیده شد انگار یک نفر داشت عمدا اون رو عقب می کشید تا مسخرم کنه حامد گفته بود که جنا خیلی از آزار و اذیت خوششون میاد.

فرنود با ترس رو به دخترش که روبه روی من نشسته بود گفت: «یکتا تو داری ظرف سالاد رو می کشی؟»

یکتا جوابی نداد هممون می دونستیم که کار یک موجود نامرئی اما به روی خودمون نمی آوردیم.

ترس بهمون اجازه ی حرف زدن نمی داد.

کلافه دوباره دستم روبه سمت ظرف سالاد دراز کردم که باز هم ظرف عقب کشیده شد.

بی خیاله سالاد شدم و قاشق چنگالم رو برداشتم تا ادامه ی غدام رو بخورم که در کمال تعجب دیدم بشقابم پر از سالاده.

مامان که متوجه ی رنگه پریده ی من شده بود به من خیره شد و زیر لب بسم اللهی گفت.

صدایه یکتا عین ناقوس مرگ ترس رو به هممون منتقل کرد.

یکتا: «بشقابه سالاد کو؟»

نگاهم تمام میز رو آنالیز کرد خبری از ظرفه سالاد نبود.

اشتهای هممون حسابی کور شده بود.

فرنود با عصبانیت گفت: «یکتا و یلدا اگه این شوخیه مسخره کاره شما است باید بگم بدجور

تنبیهتون می کنم.»

یلدا پوزخند زد و یکتا هم لب برچید.

دوباره با بی میلی مشغول خوردن غذا شدیم که در پذیرایی با صدای قیژی باز شد.

سر ها به سمت در چرخید.

یزدان با جدیت گفت: «سلام»

وقتی نگاه مامان به ظرف سالاد توی دسته یزدان افتاد رنگش پرید و به سرفه افتاد.

فرنود با ترس گفت: «اون توی دسته تو چیکار می کنه؟»

فرنود خیلی ترسیده بود و فهمیده بود که دزدیدن ظرف سالاد کاره یلدا و یکتا نیست چون اون

ها از سر جاشون تکون نخورده بودند.

یزدان ظرف سالاد رو روی میز گذاشت و گفت: «داشتم میومدم خونه این رو توی حیاط دیدم

چرا اسراف می کنید این که دست نخورده است.»

مامان ظرف سالاد رو برداشت و فوراً به سمت آشپزخانه دوید تا همش رو توی سطل اشغال

بریزه.

یزدان کنارم نشست و زیر گوشم گفت: «بعد از ناهار بیا توی اتاقم باید باهم حرف بزنیم.»

فرمود که انگار غذا کوفتش شده بود گفت: «برم به این آقای حسن زاده بگم ببینم نمی تونه مشکلمون رو حل کنه»

هیچکس غذاش رو نخورد و همه از جا پا شدند اما من تا ته خوردم بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.

ظرف هارو جمع کردم تا بشورم این حداقل کاری بود که می تونستم انجام بدم در عوضه غذایی که خوردم.

تمام ظروف رو به سینک ظرفشویی بردم.

نگاهم به ظرف سالاد افتاد که محتویاتش داخلش بود اما مطمئن بودم که مامان توی سطل آشغال خالی کرده.

بدون این که به کسی چیزی بگم ظرف رو توی سطل آشغال خالی کردم و مشغوله کفی کردن ظرف ها شدم.

همون طور که با حوصله سیم ظرف شویی رو روی بشقاب ها می کشیدم مامان موبایل به دست وارد آشپزخونه شد. با چشم ابرو و ایما اشاره به من فهماند که آن طرف تلفن کسی منتظر شنیدن صدای من است. موبایل را زیر گوشم گذاشت و با استفاده از شام نگهش داشتم. صدای خاله مریم طنین اندازه گوشم شد.

خاله مریم: «سلام یدونه ی خاله خوبی؟»

خاله مریم همیشه من رو یدونه صدا می زد برعکسه دوگانه گفتن های یلدا این اسم حس خیلی خوبی بهم می داد.

- «سلام خاله ممنون بد نیستم»

با مهربونی گفت: «با خانوادای داییت اینا تصمیم گرفتیم بریم باغه عمو ریحان امشب تو هم بیا.»

- «مامانم اینا هم دعوتن؟»

خاله مریم: «آره همگی هستیم.»

با این که میلی به خوشگذرونی نداشتم اما قبول کردم.

مامان موبایل رواز زیر گوشم کشید و بیرون رفت. ویلای عمو ریحان مادرم چند سال پیش یکی از دغدغه های مهم فامیل بود؛ چون عمو هیچ بچه ای نداشت وقتی مرد ارثیه اش بین بچه های برادرش تقسیم شد همه چیز به خوبی تقسیم شد غیر از ویلاش که شوهره خاله مریم میل زیادی به بالا کشیدنش داشت از اون طرف دایی محمد هم دلش نمی خواست این ویلا رو از دست بده و معتقد بود که ارثیه ی مرد بیشتر از زنه و فرنود و شوهر خاله مریم کنار کشیدنند. دایی محمد هم وقتی دید که ارزش ویلا اونقدری نیست که با قیمت خوبی ازش بخرند تصمیم گرفت دستی به سر و روی ویلا بکشه بعد اونو بفروشه.

ظرف ها رو آب کشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم؛ یزدان توی اتاق منتظرم بود.

وارد اتاق شدم.

- «رفتی خبر گرفتی؟»

با خونسردی گفت: «آره یلدا راست می گه یک نفر با چاقو زدش اما معلوم نیست کار کیه.»

نمی دونستم چرا استرس داشتم و از طرفی هم احساس می کردم که کار من نیست انگار یک نفر داشت بهم می گفت که این کار تو نیست.

یزدان: «نگران نباش دلیلی وجود نداره که کارتو باشه اون یلدا هم زیاد فیلم های تخیلی می

بینه.»

- «باشه حالا میشه بری می خوام آماده بشم.»

خیلی خوبی گفت و از اتاق بیرون رفت دلم توی خونه گرفته بود و تصمیم گرفتم که به پارک نزدیکه این جا برم.

یک دست لباس از یلدا قرض گرفتم با این که ۲۵ سالم بود اما جثه ی بزرگی نداشتم و برخی از لباس های یلدا که خیلی تنگ نبود تنم می شد.

یزدان خیلی اسرار داشت که با من بیاد و نزاره تنها بیرون برم اما با هر بدبختی بود بیرون زدم، دروغ چرا من امید داشتم که مثل همیشه حامد سر راهم سبز بشه این دفعه نه به خاطره کمک کردن فقط دوست داشتم بینمش بدون هیچ دلیلی!

تا پارک چند محله ای راه بود که حس تنبلیم به من دستور داد این راه رو با اتوبوس طی کنم انتهای کوچه ی مامان ایستگاه اتوبوس وجود داشت.

تند تند قدم بر می داشتم تا زودتر به ایستگاه برسم و اتفاقی برام نیوفته.

صدای پای یک اسب رو پشت سرم احساس می کردم. برگشتم عقب، هم جرعت نگاه کردن به پشت سرم رو نداشتم هم توی کتاب نوشته بود هنگام شنیدن این جور صداها برنگردید.

قدم هام رو تندتر کردم و شروع به دویدن کردم؛ صدای عرعر خر زیرگوشم پیچید.

محکم گوش هام رو گرفتم و به سمت ایستگاه پرواز کردم، وقتی به ایستگاه رسیدم اتوبوس ایستاده بود نفس نفس زنان سوار شدم و با من کارتی که از یلدا گرفته بودم کارت زدم.

اتوبوس خوشبختانه خیلی شلوغ نبود که مجبور بشم از دسته ها آویز بشم، روی یک صندلی نشستم. رو به روم یک دختر بچه ی موخرگوشی بود که چهره ی خیلی معصومی داشت با چشم های سبز عسلیه خوش رنگ صندلی کناری هم مادرش بود.

خوشحال شدم که یک پیرزن غرغرو بغل دستم نیست.

نگاهم همش میخه قسمته آقایان بود دلم می خواست یک مرد با سوییشرت مشکی رو ببینم. سنگینی نگاه یک نفر رو روی خودم احساس کردم وقتی برگشتم متوجه شدم که دختر بچه بهم زل زده. با کنجکاوای بهش خیره شدم، وقتی که به چشم های عسلیش خیره شدم وارده خلاء شدم.

یک دختر که به سمت یک خونه می دوید مثل یک بچه گربه از دیوار بالا رفت.

حیات نسبتاً کوچیکی بود؛ در کمال تعجب دیدم که اون دختر خودم هستم.

اما نمی دونستم کجام وچطور تونستم انقدر راحت از دیوار بالا برم.

دوباره به راحتی به سمت پنجره ی بازی که در طبقه ی دوم قرار داشت پرواز کردم و وارد اتاق شدم.

دختره مو بلوندی روی یک نفر خیمه زده بود. با دیدنم از روی جنازه ی خون آلود پسر بلند شد و خیلی راحت تونستم ببینمش ردای مشکی قرمزی پوشیده بود که جلوش باز بود و زیر اون فقط لباس هاش نمایان بود پوست بدنش تیره ی خاکستری رنگی بود و پوست صورتش به رنگ پوسته ملخ زرد بود و عین خاکه کویر ترک خورده بود.

به سمتم پرید و محکم پرتم کرد که روی جنازه ی پسر افتادم از جا بلند شدم تا دنبالش برم که متوجه شدم نا پدید شده.

در اثر این برخورد لباسم خونی شده بود. چند تقه به در اتاق خورد با ترس از پنجره بیرون پریدم و شروع به فرار کردم.

همون لحظه از خلع بیرون اومدم و متوجه ی جای خالیه دختر بچه و مادرش شدم.

در اتوبوس همون لحظه باز شده بود فوراً دویدم و از اتوبوس پیاده شدم.

خبری از دختر بچه و مادرش نبود اما مطمئن بودم که اون ها جن نبودند اصلاً به حالت چهرشون نمی خورد که جن باشند یا هر موجود ماورائی دیگه.

نفس زنان این طرف خیابون و اون طرفش رو نگاه کردم اما خبری از اون دو نفره نبود.

نفهمیدم چطوری اون دختر بچه تونست با چشم من رو وارد خلع کنه و اتفاقات اون شب رو به یادم بیاره با این کارش کلی مدیونش شده بودم چون هیچ حس عذاب وجدانی دیگه نسبت به اون پسر نداشتم.

نفسم رو بیرون فرستادم و به سمت پارک راه افتادم نگاهم هنوز دنبال یک سوییشرت مشکی بود.

فضای پارک خلوت بود و زیاد سر و صدا نبود. روی نیمکت نشستم.

حامد به من احضار جن رو یاد نداده بود و نمی دونستم احضاری برای دورگه هم وجود داره یا نه اگه بلد بودم مسلماً تمام خطراتش رو به جون می خریدم و حامد رو کنارم احضار می کردم، من دلم برای اون عمارت تنگ شده بود برای تک تک اعضای اون خانواده.

نگاهم به چند بچه ای که در حال بازی بودن افتاد دلم برای پریام پر کشید همیشه آرزوم بود که یک روز با اون برم بیرون یا ببرمش شهربازی انقدر در حق بچم کوتاهی کرده بودم که من رو در جایگاه مادر قبول نداشت.

به این فکر کردم که اگه یک روزی من هم بزرگ بشم و دوباره ازدواج کنم پریا هم همینطور راجع به من فکر می کنه که من راجع به مامان فکر می کنم؟ اون هم از من متنفر می شه که چرا پدرش رو ترک کردم و غرق زندگی خودم شدم؟

- «دختر فراری هستی؟»

با تعجب به سمت دختری که کنارم نشسته بود برگشتم؛ موهای دکلره شده ای داشت و رژ پر رنگی زده بود لبش رو پرسینگ کرده بود و زیرش یک‌نگین بود از حالت چهره و نوع آرایشش معلوم بود که چه جور دختریه.

کمی خودم رو جمع و جور کردم و خشک گفتم: «نه».

با دقت چهره رو آنالیز کرد و گفت: «لاغری زیر چشما تم گود افتادس اهلش هستی؟»

منظورش رو از جمله ی اهلش هستی نمی فهمیدم دقیقا اهل چی بودم؟

سوالم رو به زبون آوردم که خندید و پاکت سیگاری رو از کیفش بیرون کشید. فوراً گفتم: «من سیگار نمی کشم برو پی کارت!»

با خدا گفت: «عشقم این که سیگار نیست سیگاریه خودم پیچیدمش بکش میری فضا!»

نگاهی به بنگ هایی که درست شبیه سیگار بود تنها کمی ضخیم تر و یک نخ اضافه داشت انداختم.

پوزخندی روی لبم اومد توی این بدبختی همین یکی رو کم داشتم.

دختر امیدوارانه گفت: «من اسمم نگینه تو چی؟»

جوابش رو ندادم تا بلکه بیخیال بشه. با ناامیدی پاکت رو روی پام انداخت و گفت: «می رم این اطراف ببینم پسر مسری گیرم نیاد مخشو بزخم بر می گردم دوست داشتنی یک نخشو امتحان کن بر می گردم بقیه ی پاکت رو ازت پس می گیرم.

به حرف هاش اهمیت نمی دادم من فقط دنبال یک سویشرت مشکی می گشتم.

موبایلم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم اولین پیام که روی صفحه بود از طرف سپیده بود طبق معمول یک جوک خنده دار مثبت هیجده فرستاده بود که به نظرم اصلا خنده دار نمی اومد. پیامش رو پاک کردم که یک وقت یلدا یا یزدان این جوک های بی ناموسی رو توی موبایلم نبینند.

گوشی توی دستم لرزید همون شماره ی ناشناس بود؛ من سابقه نداشت که مزاحم تلفنی داشته باشم پس با این تصور که یکی از آشناهاست جواب دادم.

- «بله؟»

فقط صدای نفس کشیدن از اون طرف خط می اومد.

ضربان قلبم بالا رفت و امیدوارانه گفتم: «حامد؟»

حرفی نزد و چند ثانیه باز هم سکوت برقرار بود احساس عجیب و غریبی به من می گفت که

حامده امیدوارانه دوباره گفتم: «حامد خودتی؟»

صداش که به گوشم رسید خون توی تنم از جریان افتاد.

حامد: «حالت چطوره؟»

منی دونم چرا اما یک لحظه احساس کردم که قلبم از حرکت ایستاد.

- «من خوب نیستم این جا جای خوبی نیست»

با لحن عجیبی گفت: «دلت می خواست الان این جا بودی پیشه ما؟»

جمع ما رو دوست نداشتم دلم می خواست از اول شخص مفرد استفاده کنه.

حرفی نزدم وقتی سکوتم رو دید گفت: «من نمی دونم چی باعث شده دلخور بشی من تمام عمرم از کسی عذرخواهی نکردم اما در برابر افرادی که برات مهم اند باید کوتاه بیای، معذرت می خوام هر وقت احساس کردی دلت هوای برگشتن کرده برگرد ما باز هم ازت محافظت می کنیم.

صدای بوق توی گوشم پیچید نمی دونستم جن ها خودخواهند یا این حامد بود که خودخواه

بود. حرفش رو تموم کرد و قطع کرد بدون این که به من مهلتی حرف زدن بده؛ با لبخند

شمارش رو توی گوشیم سیو کردم (ناجیه خودخواه) این لقب خیلی به حامد می اومد.

پاکته حاوی بنگ رو توی سطل آشغال انداختم و راهی ایستگاه اتوبوس شدم. همین تماس

تلفنی کوتاه حالم رو خوب کرده بود اون گفته بود که ما محافظت می کنیم همین جمله برای

حس امنیت کافی بود.

روی نیمکت منتظر اتوبوس نشستم کنارم یک پسر جوون بود که هدفون توی گوشش بود و با ریتم آهنگ رپی سرش رو تکون می داد اون طرف تر هم دو پیرمرد بودند که هرازگاهی نگاهی به پسر جوون می انداختن و می گفتند این تیپ ها و کارهای جوون ها نشانه های آخرالزمانه و قراره قیامت بشه.

پیرزنی هم که اون جا بود تاکید داشت گرونی طلا و قیمت ها هم به خاطره نزدیک شده ظهوره امام زمانه.

نمی دونم چرا این باور های خرافی پوزخند رو به لبم آورد.

با اومدن اتوبوس سوارش شدم. فاصله ی خانه تا پارک رو با فکر کردن به اون تماس تلفنی گذروندم.

وقتی به خودم اومدم که اتوبوس توقف کرده بود. از اتوبوس پیاده شدم و از ترس شنیدن صداهای عجیب و غریب زیر گوشم شروع به دویدن کردم.

نفس نفس زنان خودم رو به خونه ی مامان رسوندم، در حیاطش باز بود. وارد حیاط شدم توی حیاط خبری نبود.

طول حیاط رو طی کردم و وارد خونه شدم.

اثری از مامان توی پذیرایی نبود.

با کنجکاوی صدا زدم: «یلدا؟ یزدان؟»

صدای یلدا اومد که گفت: «توی اتاقم»

به سمت اتاق یزدان که توی اون اطراق داشتم رفتم تا لباس هام رو عوض کنم.

وقتی وارده اتاق شدم دیدم که مامان در حال زیر و روکردنه کیفمه.

با تعجب گفتم: «مامان با کیفم چیکار داری؟»

خیلی عصبی به نظر می رسید و تا به حال مامان رو تا این حد عصبی ندیده بودم.

- «با توام چرا به کیفم دست می زنی؟»

با داد گفت: «خفه شو»

خشکم زد به سمت کیفم رفتم تا از چنگ مامان درش بیارم همونطور که دسته ی کیفم رو می کشیدم گفتم: «بده به من کیفم رو»

با پشت دست سیلی محکمی به صورتم زد که جاخوردم و کیف از دستم رها شد.

پاکت سیگار رو پرت کرد توی صورتم و گفت: «رفتی خونه مجردی گرفتی که چی بشه؟ بنگی بشی؟؟ با بهت به پاکت بنگی که دختر روی پام گذاشته بود و انداخته بودم سطل آشغال خیره شدم اجنه داشت با زندگیم چیکار می کرد؟ حالا چه جوری باید به مامان ثابت می کردم که متعلق به من نیست؟!»

قبل از این که مامان سیلی دوم رو به گوشم بزنه در اتاق به طرز بدی باز شد. مامان محکم سیلی دوم رو به گوشم زد که در برابرش جبهه گرفتم.

یزدان با عصبانیت گفت: «مامان چرا می زنی؟»

مامان اون لحظه از شدت عصبانیت به جنون رسیده بود با داد گفت: «تو خفه شو توله سگ بزار تکلیفمو با این دختره ی بی حیا روشن کنم.»

تکه ای از موهام رو کشید و گفت: «اینا رو از کجا آوردی چند وقته مصرف می کنی؟»

زورم اونقدری بود که مامان برسه اما احساس کردم دست بالا بردن روی کسی که من رو زاییده یک نوع توهین به خودمه.

اولین دروغی که به ذهنم اومد رو سر هم کردم.

- «مال یکی از شاگردامه توی کیفش دیدم برداشتم تا به مدیر مدرسه تحویل بدم یادم رفت.»

مامان دست از کتک زدنم برداشت و با چشم های ریز شده گفت: «می مردی این رو زودتر بگی؟»

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: «تو حق نداشتی کیفم رو بگردی!»

مامان دوباره به سمتم حمله کرد که یزدان مهارش کرد، با حرص گفت: «حق داشتم وقتی دیوونه بازی و غیب زدن اون روزت رو دیدم اصلا روی چه حسابی مجردی زندگی می کنی گیرم که شوهرت طلاق داد رو چه حسابی رفتی تک و تنها زندگی می کنی؟ می دونی چقدر فامیل پشتت حرف می زنن؟ خبر داری هربار اسمتو میارند از شرم سرم رو پایین می اندازم الهی خبر مرگت بیاد که نیمه جونم کردی هرچی جوونیمو پای اون بابای نمک شناست گذاشتم هرچی برای تو»

همیشه به این مدل حرف زدن مامان عادت داشتم برای همین گفتم: «زندگی شخصیم به کسی مربوط نیست!»

قبل از این که دوباره به چنگش بیوفتم و یک کتک حسابی بهم بزنه پشت سر یزدان قایم شدم.

یزدان با جدیت گفت: «مامان اگه دستت روش بلند بشه من می دونم و تو.»

مامان دست به کمر زد و با حرص غرید: «الکی از اون خواهر بی حیات دفاع نکن»

میل به فحش دادن جد و آبادش بدجوری من رو قلقلک می داد.

اخم های یزدان در هم فرو رفت و امیدوار بودم یک درگیری مفصل راه ننداخته باشم.

مامان بلاخره کوتاه اومد لا اله الا الله ای گفت و از اتاق بیرون رفت لحظه ی آخر رو به من

گفت: «بعد از مهمونی امشب بر می گردی خونت گور تو گم می کنی!»

بغض گلوم رو گرفت هر چند موندن در این جا رو دوست نداشتم اما این رفتار مامان همیشه

اذیتم می کرد. یزدان با پوزخند گفت: «بهتر بابا بر می گردی خونت راحت می شی این جا

درست یک جهنمه که مامان توش حکم دانه رو داره.»

نفس عمیقی کشیدم و با تلخ خند گفتم: «آش نخورده و دهن سوخته شد»

با کنجکاوی گفت: «حالا دعواتون سر چی بود؟»

شونه ای بالا انداختم و گفتم: «چیز مهمی نبود.»

خوشبختانه پیگیر نشد.

اگه یزدان نمی رسید مسلما به جای جن ها مامان من رو سلاخی می کرد.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم ۶ بعد از ظهر بود و باید کم کم آماده می شدم خوشبختانه سیلی های مامان خیلی محکم نبود که رد انگشت هاش روی گونم بمونه فقط کمی سرخ شده بودم.

چند تقه به در اتاق خورد.

- «بیا داخل»

یلدا آروم اومد داخل و گفت: «یگانه ببین این به دردت می خوره؟»

نگاهی به عینکی که توی دستش بود انداختم و گفتم: «چقدر قشنگه»

یلدا: «اوهوم واسه تو گرفتم»

قبل از این که هدیش رو قبول کنم گفتم: «یلدا تو تاحالا احضار کردی؟»

رنگ از صورتش پرید.

با من گفت: «احضاره...چ...چی؟»

-احضار جن یا روح.

سرش رو پایین انداخت، با پوزخند گفتم: «برای همین خونم رو ترک کردی درسته؟ چون

ترسیده بودی!»

اشک توی چشم هاش جمع شده بود.

شونه هاش رو محکم توی دستم گرفتم و تکون دادم، انگار دردش گرفت چون قطره ی اشکی از چشمش سرازیر شد.

با حرص گفتم: «می دونی با زندگی من بازی کردی؟ می دونی احتمال داره بمیرم؟»

شونه هاش رو ازچنگم در آورد و نالید: «من هیچی نمی دونم من با زندگی خودم بازی کردم
حالم خوب نیست اصلا، هر روز به تهی شدن نزدیک تر می شم.

فورا از اتاق بیرون رفت.

چیز زیادی از حرف های یلدا نمی فهمیدم پس حرفه حامد راست بود و خواهرم واقعا با
سرنوشتم قمار کرده بود.

عینک رو برداشتم و با عینکه فعلی خودم عوض کردم جنسش استیل بود و خیلی به چهرم می
اومد تا به حال عینک گرد رو امتحان نکرده بودم و فکر نمی کردم انقدر بهم بیاد. معلوم بود
عینک گرون قیمتی و تا جایی که اطلاع داشتم عینک های استیل بالای دویست هزار تومن
بود. هر ماه بخش زیادی از حقوق بازنشستگی بابا رو به حساب یلدا می ریختند من چون
شاغل و احتیاجی به این پول نداشتم پول رو به یلدا بخشیده بودم.

از اتاق بیرون اومدم.

مامان در حال آرایش کردن بود، با طعنه گفتم: «آرایش تو غلیظ نکن سنت رو بالا می بره»

بدون این که دست از آرایش کردن بر داره گفت: «ما توی ماشین جا نداریم بیژن و خاله مریم
میان دنبالت»

از این بابت خیلی خوشحال شدم از وقت گذرونی با خاله مریم لذت می بردم اگه شوهرش
وراجی نمی کرد چون اصلا دوست نداشتم قصه های شکار اژدها و مارهای دروغیشو بشنوم.

مامان اشاره ای به لوازم آرایش هاش کرد و گفت: «یک دستی به صورتت بکش تا نگند این دختره کولیه.»

با پوزخند جوابش رو دادم.

- «تو باکلاسی برا هفت پشتمون بسه»

نمی دونم چرا با این که مامان می دونست روی بابام حساسم اما همیشه از این نقطه ضعفم استفاده می کرد تا عصییم کنه.

با تمسخر گفت: «تو هم عین باباتی هیچی حالیت نمیشه.»

از رو نرفتم و گفتم: «بزرگترین اشتباهه پدرم ازدواج با تو بود»

مامان هم که از کوره در رفته بود گفت: «بزرگترین اشتباه من هم زاییدن تو!»

رو به روی هم با دست های مشت شده ایستاده بودیم و با نفرت به هم نگاه می کردیم با ناراحتی گفت: «از بچگیت ازم متنفر بودی بی چشم و رو و گربه صفتی درست مثل بابات.»

نمی فهمیدم که مامان چطور می تونست لقب بی چشم و رو به پدرم بده در حالی که توی خونه ی بابام نشسته بود و همش بدش رو می گفت، این همه نفرت مامان به بابا قابل درک نبود چون پدرم یک مرد بزرگ بود و همه عاشقش بودند.

صدای در حیات نشون دهنده ی این بود که خاله مریم اومده دنبالم؛ سریع کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم مامان هشدار گونه گفت: «بدی فرنود رو پیشه بیژن نکنی! باجناب اند چشم دیدن هم رو ندارند»

حرفی نزدم و از خونه بیرون اومدم، آقا بیژن به لطف کارت یارانه و وام یک پراید یشمی رنگ نقد و قسط کرده بود اما از اون جایی که رانندگی خوبی نداشت تو رفتگی های زیادی توی ماشین بود.

یاده ماشین خودم افتادم که به فنا رفت، وقت نکرده بودم که پیگیره خریده یک ماشین دیگه بشم.

مستانه طبق معمول سرش توی گوشیش بود؛ با این که مستانه دختره خوش چهره ای بود اما زیاد اجتماعی نبود و همیشه سرش توی موبایلش بود. خیلی برام عجیب بود که چطور یزدان عاشق این دختر شده بود چون هیچ چیزش ایده آله یزدان نبود.

دستی برای خاله تکون دادم و سوار شدم.

خودم رو به مستانه چسبوندم و گفتم: «خوبی مستان؟»

کمی جا به جا شد و خیلی سرد آره ای گفت و من هم حس خواهرشوهر بازیم بهم گفت که مستانه واقعا کیس مناسبی برای برادره دوست داشتنی من نیست. با خاله رو بوسی کردم و با شوهرش هم احوالپرسی مختصری!

یکی از آهنگ های مرحوم هایده از ضبط ماشین پخش می شد. شوهر خاله ماشین رو راه انداخت و من هم با گوش کردن به آهنگ خودم رو سرگردم کردم.

از شدت بیکاری شروع کردم با مستانه راجع به بازی که می کرد صحبت کردم.

- «مستانه جان عزیزم level چندی؟»

انگار از این بحث خوشش اومده بود چون با ذوق گفت: «۴۶»

این بحث برای من اصلا جالب نبود اما از مگس پروندن بهتر بود.

- «اع چقدر خوب داری بازی می کنی؟»

با غرور گفت: «نه دارم توی کلن چت می کنم.»

کمی سکوت بینمون برقرار شد که با کنجکاوی گفت: «یزدان هم امشب میاد؟»

از این که راجع به یزدان پرسید اصلا خوشحال نشدم چون اون نامزد داشت و متعهد بود.

بدون این که جوابش رو بدم گفتم: «نامزدت کجاست؟»

انگار یکم خجالت کشیده بود چون با خجالت گفت: «محسن جهرمه برای سربازی»

آهانی گفتم و رومو برگردوندم در دلم کلی به یزدان فحش دادم با این سلیقه ی افتضاحش چون مستانه کمی بیش تر از کمی نجسب بود. خاله مریم مه دید از دختره بی مصرفش آبی گرم نمی شه رو به من گفت: «خاله جون چه خبر از مدرسه؟».

- «هی شکر خدا خاله بد نیست می گذرونیم.»

با شیطننت گفت: «توی فکر ازدواج نیستی نه؟»

لبخندی زدم، بعد از ازدواج نافرجام و اجباری با امین این بار دیگه قصد ازدواج نداشتم و فکر می کردم ازدواج مسئله ی مهمیه که بدون عشق امکان پذیر نیست. خاله دوباره گفت: «پریا چطوره؟»

با شنیدن اسم پریا آهی کشیدم.

- «پریا هم خوبه گهگاهی می بینمش.»

انگار غم توی صدام رو تشخیص داد که دیگه حرفی نزد، ویلا توی لواسون بود و پس از طی کردن یک ساعت و اندی به لواسون رسیدیم.

موبایل عمو بیژن شروع به زنگ زدن کرد، جواب داد: «جانم ممد؟»

تونستم تشخیص بدم که شخص اون طرف تلفن دایی محمده. از مکالمه ی بیژن زیاد سر در نیاوردم تنها وقتی مکالمه اش تموم شد با ترس گفتم: «فرنودو محمد جو گیر شدن رفتن این حموم خرابه که ته کوچه است.»

خاله با تعجب گفت: «یا خدا باز این قهرمان بازیه مردا گل کرد.»

دوباره گفت: «تو هم می خوای بری؟»

بیژن با پوزخند گفت: «نه مگه دیوونم این آق بابای خدا بیامرزم همیشه می گفت از ما بهترون توی حموم خرابه ها عروسی می گیرند اینام مثل این که از این حموم عمومیه سر و صدا شنیدو رفتن عروسی.»

نمی دونم کجای حرفش خدا دار بود که بلند خندید، اما من خیلی نگران شده بودم چون توی اون کتاب نوشته بود اون جن هایی که در متروکه زندگی می کنند شیاطین فوکه خطرناک هستند.

با کنجکاوی پرسیدم: «فقط دایی محمد و فرنود رفتند؟»

بیژن که دقیقا منتظر این سوال بود گفت: «نه بابا اینا همش زیر سر یزدانه اون دوتا بدبخت رو هم برداشته با خودش برده.»

با شنیدن اسم یزدان استرس گرفتم می دونستم چه بلایی ممکنه سر یزدان بیاد.

فورا از ماشین پیاده شدم، خاله سریع گفت: «کجا؟»

در ماشین رو بستم و گفتم: «می رم دنباله یزدان.»

کوچه تاریک بود و تنها کورسوی نور کمی از چراغ های ویلا ها به چشم می خورد.

من یک سری از دعا های دفع اجنه رو حفظ بودم ولی برادره نا بلدم چی؟

تند تند قدم بر می داشتم تا به حمام عمومیه متروکه برسم؛ به این فکر کردم که کله خری یک چیز مورثی در ثن همونه که حالا از یلدا به یزدان منتقل شده.

شاید هم قصدش از رفتن به حمام متروکه ترسوندن فرنود و دایی محمد باشه.

با هرچه نزدیک تر شدن به حمام صدای دست و سوت به گوشم می رسید و زیر پوستم ترس رو حس می کردم. اما حس علاقه به برادرم و نگرانیم باعث می شد که برنگردم با قدم های لرزان به سمت حمام رفتم. در آهنی زنگ زده ی حمام باز بود، دو دل بودم که وارد شم یا نه.

اون لحظه که درست مقابل حمام بودم صدای دست و سوت کاملاً قطع شده بود. یک لحظه احساس کردم که صدای جیغ یزدان به گوشم رسید.

وارد حمام تاریک شدم؛ موبایلم رو بیرون کشیدم و چراغ قوه اش رو روشن کردم. موزائیک های قدیمی کفه حمام بود؛ مراقب بودم که موش یا حشره ای از زیر پام رد نشه. صدای در حمام که محکم به هم خورد باعث شد تکانی بخورم.

با ترس بلند صدا زدم: «یزدان؟»

یزدان که فاصله ای با من نداشت بلند گفت: «یگانه؟ تو چرا اومدی این جا؟»

تار عنکبوتی که رو به روم بود رو پاره کردم و به سختی رد شدم.

- «اومدم دنبال تو، کجایی؟ این جا تاریکه نمی تونم بینمت.»

چون حمام تمام کاشی بود صدا ها می پیچید؛ صدای یزدان پیچید که گفت: «فرنود و دایی رو گم کردم.»

- «خودت الان کجایی؟»

یزدان: «کناره حوض.»

به سختی تونستم با نور چراغ قوه حوض رو که کمی باهام فاصله داشت پیدا کنم قامت یزدان به صورت سایه دیده می شد.

آروم آروم به سمت حوض راه افتادم که پام به چیزی گیر کرد. یزدان با احتیاط گفت: «مراقب باش اون جا سکوی نشسته.»

یزدان مثل من چشم هاش ضعیف نبود و می تونست تا حدودی توی تاریکی اجسام رو تشخیص بده.

راهم رو کج کردم تا با سکو برخورد نکنم.

به هر سختی که بود در اون تاریکی خودم رو به حوض رسوندم.

اما دیگه خبری از سایه ی یزدان نبود، با داد گفتم: «یزدان کجایی؟»

صدام چند بار به گوشم خورد و در حمام پیچید؛ مایعی رو زیر پام حس کردم.

خم شدم تا لمسش کنم؛ با این که در تاریکی دید نداشتم اما از بوی مایع می تونستم تشخیص بدم که بوی خون میاد. خودم زخمی نشده بودم چون دردی رو در بدنم احساس نمی کردم؛ ترس تپش های قلبم رو بالا برده بود و وحشت برم داشته بود.

بلندتر از قبل داد زدم: «یزدان کجایی؟»

صدای مهیب و دل خراشی از پشت سر به گوشم رسید: «این جا!»

تن صدایش باعث شد مو به تنم سیخ بشه. قبل از این که برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم گردنم رو گرفت و سرم رو در آب فرو کرد.

هجوم آب رو به بینی و دهنم حس کردم؛ دست و پا می زدم اما فشار دست هاش و زورش انقدر زیاد بود که نتونم تکونی بخورم بعد از کمی تقلا کردن و دست و پا زدن نا امید شدم؛ سردی آب پوستم رو مور مور می کرد.

آب وارد ریم شد و در سیاهی فرو رفتم.

دو دست محکم و سفت روی قفسه ی سینم قرار گرفت و فشاری به ریه هام وارد شد آب های خارج شده از ریم فوران کرد و از دهان و بینیم بیرون اومد.

تکانی خوردم و آروم پلک هام باز شد؛ به مرد هیکلی که نزدیکم بود نگاه کردم.

ریش سفیدی داشت و تکه پارچه ی قهوه ای رنگی به پیشانیش بسته بود.

با صدای گرفته گفتم: «من کجام؟»

مرد با مهربانی گفت: «داشتن می کشتنت حالت بهتره؟»

دور و برم رونگاه کردم حیاط بزرگی بود درست شبیه یک ویلا.

با کنجکاوی گفتم: «تو کی هستی؟»

بدون این که جواب رو بده از جا بلند شد؛ هیکل درشتی داشت و روی بازوهای بزرگش یک بازوبند بود موهای سفید و نسبتاً بلندی داشت.

حالت چهره اش شبیه اجنه نبود و مهربانی از چهره اش می بارید، ردایی هم نپوشیده بود و پوشش درست شبیه آدم ها بود.

رو به من گفتم: «خانوادت الان از این جا عبور می کنند اونا دنبالتند بهتره بری.»

چند سرفه کردم تا گلوم صاف بشه.

- «چه بلایی قرار بود سرم بیاد؟»

مرد با جدیت گفت: «به حمام متروکه رفته بودی ساکن الخرابات (جن هایی که در متروکه زندگی می کنند) خیلی به قلمروش حساسه اگه نیومده بودم قطعاً تورو کشته بود.

زیر لب گفتم: «ممنون که بهم کمک کردی اما چرا این کار رو کردی؟»

باز هم جوابی نداد و تنها تبسمی کرد.

صدای یزدان که من رو صدا می زد به گوشم رسید از جا بلند شدم. وزش باد به سمتم باعث شد سوز بدی در بدنم بیچه؛ تمام لباس هام خیس شده بود.

به سمت در حیاط رفتم و بازش کردم؛ یزدان و یلدا فانوس به دست من رو صدا می زدند.

بلند داد زدم: «من این جام.»

به سمتم برگشتند؛ خوش حال بودم از دیدنه چهره های آشنا.

وقتی برگشتم تا از مرد تشکر کنم خشکم زد. اثری از ویلا نبود و حتی دری هم نداشت فقط یک زمین خالی پر از خار بود؛ انگار آن ویلا و درخت ها و همه چیز فقط توهم من بود ولی در جایی که همان مرد ایستاده بود گربه ی سیاهی بود که برام دمی تکون داد و فوراً دوید.

یزدان فاصلش رو باهام کم کرد و گفت: «کل لواسون رو دنبالت گشتیم.»

- «توی اون حموم بیهوش شدم و وقتی بیهوش اومدم این جا بودم.»

یزدان کلافه گفت: «امشب با رفتن به اون حموم خرابه مطمئن شدم که همیشه از لای افسانه ها یک سری چیز ها هن حقیقه»

دلم می خواست بدونم که یزدان اون جا چی دیده ولی سوالی نپرسیدم.

یلدا با ترس گفت: «این جا خیلی ترسناکه حالا که یگانه رو پیدا کردیم بهتره برگردیم ویلا.»

یزدان به دیدن وضعیت لباس های خیسش گفت: «سرما می خوری می خوام پیرهنم رو بدم پوشی؟»

- «نه چون اون وقت خودت لخت و بی عفت میشی تازه یک پیرهن دردی ازم دوا نمی کنه چون تمام لباس هام خیسه.»

یزدان: «خیلی خوب راه بیوفتیم»

سه نفری راه افتادیم، خیلی از ویلای عمو ریحان دور نشده بودیم حدوداً یکی دو کوچه اون طرف تر، دست هام رو محکم به هم چسبوندم و خودم رو بغل کردم تا کمتر سرما بخورم.

یلدا با خنده گفت: «یزدان مطمئنم بابت کار امشب بابا باهات یک تسویه حساب می کنه.

یزدان پوزخند زد و فانوس رو توی دستش جا به جا کرد و گفت: «فرمود امشب سخته رو رد کرد.»

به ویلا رسیدیم من خیلی کنجکاو بودم تا بدونم یزدان توی حمام چی دیده.

وارد و ویلای عمو ریحان شدیم حیاط خیلی بزرگی داشت و وسطه حیاط یک استخر بود که آبی توش نبود و خالی بود؛ ساختمان ویلا هم شامل دو طبقه بود یک طبقه ی پایین که زیرزمینی بود و طبقه ی دوم که وسایل رو داخلش چیده بودند.

مامان با دیدن لباس های خیسم با حرص گفت: «تو هم ارواح بابات چله نشین شدی؟» از خودم دفاعی نکردم چون می دونستم هر چی جواب مامان رو بدم اون خودش باز ادامه میده تنها با بی حوصلگی کنار مستانه نشستم.

خاله مریم که از دستم عصبی بود گفت: «نباید می رفتی می دونی چقدر نگرانت شدیم.» لبخندی زدم و گفتم: «نگران یزدان شدم رفتم دنبالش.» مستانه سرش رو از موبایلش بیرون کشید و گفت: «من یک دست لباس اضافه آوردم گفتم شاید استخر رو آب کنند لازم بشه اگه بخوای می دم تو پیوشی.» تشکری کردم و لباس ها رو ازش گرفتم.

وارد ساختمان ویلا شدم تا لباس هام رو عوض کنم؛ خوشبختانه خانه ی روشنی بود چون تجربه به من ثابت کرده بود که تاریکی ترسم رو بیش تر می کنه.

لباس های خیس رو از تنم کندم و با لباس های مارک دار مستانه عوض کردم؛ فکر کنم این تنها مزیت مستانه بود که خوش پوش بود اما از اون جایی که یزدان به ظاهر اهمیت نمی داد باز هم نمی فهمیدم که چرا عاشق این دختر شده. لباس های کرم رنگ مستانه خیلی بهم می اومد؛ از خونه بیرون زدم.

دایی و بیژن در حال سیخ کشیدن جوجه ها بودند؛ امیدوار بودم این دوتا بی مصرف تمام جوجه هارو نسوزونند چون توی این مسائل بی هنر بودند.

یزدان کناره مستانه نشست بود اما خیلی بی حوصله به نظر می رسید چون در جواب صحبت های مستانه فقط سری تکان می داد.

سمته راسته یزدان مستانه بود سمت چپش که خالی بود نشستم؛ مستانه انگار با اومدن من معذب شد چون از جا بلند شد و کناره مامانش نشست؛ یزدان نیم نگاهی به لباس هام انداخت و گفت: «بهت میاد.»

-«ممنون»-

نمی دونم چرا اما یزدان خیلی گرفته به نظر می اومد.

دهنش رو باز کرد تا چیزی بهم بگه اما یک لحظه رنگش کبود شد. من هم خیلی ترسیدم با مشت به قفسه ی سینه اش می کوبیدم و انگار داشت خفه می شد.

خاله مریم و مامان هم متوجه شدند؛ با نگرانی چند مشت به پشتش زدم که سرفه ی بلندی کرد و چیزی از گلویش بیرون پرید.

با بهت به انگشترم نگاه کردم، همون انگشتر هفت جلال بود که حامد بهم داده بود.

قبلا از این که کسی متوجه ی انگشتر بشه سریع برداشتمش.

خاله لیوان آبی به یزدان داد؛ رنگ یزدان کمی پریده بود لیوان آب رو خورد و از خاله تشکری کرد.

به سمت دایی رفتم تا توی پخت جوجه ها بهشون کمک کنم.

دایی با خوشحالی گفت: «هلاک شدم از بس باد زدم یکم تو باد بزن.»

باد بزن رو ازش گرفتم و مشغوله باد زدن جوجه ها شدم.

با کنجکاوی گفتم: «دایی توی حموم چی شد؟»

دایی سیخ هارو برگردوند و گفت: «وقتی رفتیم توی حموم دیدیم سر و صدا میاد و شیر های آب خود به خود باز شد ما هم ترسیدیم اومدیم بیرون.

-«یزدان چی؟»-

دایی با خنده گفت: «یزدان بیهوش شده بود ما هم به سختی آوردیمش بیرون از اول هم تقصیر یزدان بود من گفتم که حموم های قدیمی از ما بهتروند داره ولی اینا گوش نکردن.

پس حدسم درست بود و ساکت الخرابات با دیدن این ها عصبی شده بود اما خوشبختانه بلایی سرشون نیاورده بود.

جوجه ها که خوب سرخ شد سیخ ها رو جمع کردیم و دایی آتیش رو خاموش کرد.

از اون جایی که همه گرسنه بودند تصمیم گرفتیم که سفره رو پهن کنیم.

فرنود با غرولند گفت: «اومده بودیم بهمون خوش بگذره که به لطف یزدان کوفتمون شد.»

یزدان حرفی نزد و توی خودش بود، کنارش نشستیم و مشغول خوردن شدیم. آروم گفت: «میشه آدرس خونه ی دوستت که اون جا زندگی می کنی رو بدی؟»

آدرس خونه سودا رو دادم و دیگه تا اتمام غذا حرفی زده نشد.

اون شب دیگه ماجرای به همراه نداشت و تا لحظه ی آخری که به خونه برگشتیم تنها دیالوگ ها غرغره های مامان با من و یزدان بود یکتا هم وقتی می دید ما فهش بارون می شیم حسابی خرف شده بود.

داستانه اون حموم متروکه تنها اتفاق اون شب بود اما همش احساس می کردن یزدان می خواد چیزی بهم بگه حتی لحظه ای که برای خوابیدن به اتاقش رفتم یک بار صدام زد اما منصرف شد و شب بخیری گفت، من هم بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و چون خیلی خسته بودم برای خواب به تخت پناه بردم.

شمردن تا عدد سه کافی بود تا به دنیای خواب فرو برم.

با افتادن نور خورشید روی صورتم روی تخت غلتی زدم.

صدای مامان به گوشم رسید که گفت: «یگانه رو بیدار کردین»

مخاطبش که یلدا بود گفت: «نه هنوز خوابه»

خیلی خسته و بی حال بودم انگار ده نفری کتکم زده بودند.

چند تقه به در خورد و صدای مامان اومد که گفت: «یگانه پاشو می خوای بری خونت»

با یادآوری این که قراره برم خونه ی سودا با خوشحالی چشم هام رو باز کردم.

بیحالیم به حدی بود که تمام تنم از شدت کمبود انرژی مور مور کنه.

روی تخت نشستم.

- «الان میام.»

از اتاق بیرون رفتم فرمود و دخترش در حال صبحونه خوردن بودن یلدا هم باز پخش فیلم مورد علاقتشو نگاه می کرد.

- «صبح بخیر»

همون طور که انتظار داشتم کسی جوابم رو نداد.

وارد دستشویی شدم تا دست و صورتم رو بشورم.

وقتی مشتم رو پر از آب کردم تا توی صورتم بریزم متوجه شدم که رد سوختگی های دستم بیش تر شده. پس برای همین انقدر بی حال بودم و اون ها انرژیم رو گرفته بودند.

صورتم رو با حوله خشک کردم و از دستشویی اومدم بیرون.

مامان همونطور که نونش رو به کره آغشته می کرد گفت: «بیا صبحانه بخور.»

خبری از یزدان نبود، کنار مامان نشستم و لیوان چایی رو برداشتم.

کمی شکر داخلش ریختم و پس از هم زدن چند جرعه ازش نوشیدم.

پس از خوردن چند لقمه کره مربا از جا بلند شدم.

- «یلدا زنگ بزنی آژانس لطفا»

یلدا از جا بلند شد و از تلفن خانه با آژانس تماس گرفت پس از قطع مکالمه اش گفت: «الان میان»

آروم یلدا رو کنار کشیدم و گفتم: «می تونی بهم پول قرض بدی برای کرایه ی آژانس می گیرم»

دو تا ده تومنی از جیبش بیرون کشید و گفت: «همین دارم به خدا بقیش توی کارته میخوای کارتمو بدم بهت؟»

- «نه نه همین کافیه»

کنجکاوانه گفت: «ماشینت چی شد؟»

حوصله ی این که کامل براش تعریف کنم رو نداشتم تنها گفتم: «تصادف کردم خرابه.»

مامان میان بحث ما دو تا پرید و گفت: «فریبا گفته پسر همسایشون تازه از زنش جدا شده دو تا بچه داره دنبال یک زن خوب می گشت فریبا هم تورو معرفی کرده.»

بی حوصله گفتم: «فریبا غلط کرده.»

مامان نگاهی به فرنود انداخته و با عصبانیت گفت: «خفه شو»

روم رو به گردوندن و نسبت به حرف هاش اهمیت ندادم.

قسمت پنجم

بعد از بیست دقیقه راننده آژانس رسید از همه خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم، سوار ماشین شدم راننده ی آژانس زن بود.

انقدر ترسیده بودم که بادقت پاهاش رو دست هاش و همه جای بدنش رو با چشم چک کردم تا مطمئن بشم آدمه البته حامد گفت اجنه میتونن کالبد انسانی هم بگیرند؛ اما شرایط حکم کننده به قوه ی ادراکم ثابت می کرد که طرف واقعاً انسانی، یک لحظه به حال خودم خندم گرفت خنده ای که واقعاً گریه دار بود، این که به هرکی بر میخوردم باید می پرسیدن ببخشید شما آدمی؟

توی طول راه خودم رو با موبایلم و شبکه های اجتماعی سرگرم کردم، از ماشین پیاده شدم و پول راننده رو دادم، امیدوار بودم این بار حامد داد و بی داد راه نندازه که چرا رفتم.

زنگ آیفون رو فشردم که یک نفر در حیاط رو باز کرد.

با دیدن پربالام لبخند مهمون لب هام شد.

- «سلام پربالام خوبی؟»

خیلی سرد گفت: «بیا داخل.»

تعجب کردم، درسته پربالام کلاً آدم سردی بود و رفتارش اینطوری بود اما توقع نداشتم این مدلی باهام حرف بزنه.

به ناچار دنبالش راه افتادم و وارد حیاط شدم، با چشم حیاط رو گشتم خبری از حامد نبود.

وارد خونه شدم همه جمع شده بودند و روی مبل نشسته بودند.

سلام کردم اما هیچکس جواب سلامم رو نداد

دیگه تعجبم زیاد شد، اینا چشون شده بود؟ حتی پگاه هم اخم هاش توی هم بود؛ به حامد خیره شدم اصلاً نگاهم نمی کرد.

دلم خیلی گرفت

- «چیزی شده؟»

سودا: «نه بیا بشین»

روی مبل نشستم که عامر گفت: «یگانه دیروز نباید می رفتی خونه ی...» حامد پرید وسط حرفش و با عصبانیت روبه من غرید: «چی رو می خوای ثابت کنی؟ این که خیلی شجاع هستی؟ آره؟ واقعا فکر کردی ما وقت برای این بچه بازی ها داریم؟! می دونی وقتی توی حموم گیر افتادی اگه شومان کمکت نکرده بود ممکن بود الان بمیری؟»

بغض توی گلویم نشست حق با اون بود حرفی برای گفتن نداشتم.

سرم رو پایین انداختم و با صدای لرزون گفتم: متاسفم

حامد دیگه حرفی نزد این بار عامر با ملایمت گفت: «دخترم تو باید شرایط خودت رو درک کنی رفتار بچه گانه ی تو به ضرر خودت تموم میشه نه ما، دودش توی چشم خودت میره ما فقط داریم بهت کمک می کنیم.»

سودا: «فراموشش کن اما لطفا دیگه این اشتباه رو تکرار نکن.»

زیر لب باشه چشمی گفتم.

سودا: «امشب کامل کتابی که بهت دادم رو بخون فردا باید با حامد جایی بری.»

- «چشم»

پگاه سکوتش رو شکست و گفت: «خانم معلم ناهار درست میکنی؟»

لبخند به لبم اومد چه خوب شد که این جو متشنج از بین رفت.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا کارهای ناهار رو انجام بدم.

یکی از خصلت های خوب این خانواده این بود که راحت بودند و باعث میشد باهاشون احساس صمیمیت کنم.

بسته ی ماکارونی رو از داخل کابینت بیرون کشیدم نگاهم به پذیرایی افتاد.

آشپزخونه اپن دار بود و از داخلش پذیرایی معلوم بود، هیچکس توی پذیرایی نبود معلوم نبود باز کجا رفتن؛ قابلمه رو آب کردم و روی گاز گذاشتم تا جوش بیاد

مشغول درست کردن سس ماکارونی شدم

امیدوار بودم بهتر از ته چینم بشه هرچند در کل آشپزی سطح ضعیفی داشتم .

آماده شدن ماکارونی ده دقیقه بیش تر طول نکشید، از آشپزخونه بیرون اومدم خودم گرسنم نبود دیشب انقدر خودم رو با شیرینی و میوه خفه کرده بودم که سیر بودم و اشتهايي به غذا خوردن نداشتم و برای خوردن ناهار زود بود، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقی که توی این چند روز بهم داده بودند شدم.

کتاب رو از روی میز برداشتم و مشغول خوندن شدم.

انقدر غرق خوندن کتاب شده بودم که بعد از چند ساعت با چند تقه که به در اتاق خورد کتاب رو از خودم جدا کردم.

سودا: «نمیخوای بیای باما ناهار بخوری؟». تمام کلماتش رو با سردی و بدون هیچ حسی توی صداش بیان می کرد.

- «نه ممنون شما بخورید.»

خیلی خوبی گفت و از اتاق بیرون رفت، دوباره سرم رو توی کتاب کردم.

باد پنجره رو با صدای قیژ ماندی باز کرد، نیم نگاهی به سمت پنجره انداختم.

هیچکس نبود و فرضیم که باده درست از آب در اومد.

بی توجه به هوهوی باد سرم رو توی کتاب فرو بردم تا ترسم کم بشه.

به نکات جالب و هیجانی کتاب رسیده بودم که یک لحظه حس کردم یک سایه ی تیره رو دیدم. سریع سرم رو بالا گرفتم، همون جنی بود که روی دیوار حیاط دیده بودمش، درد بدی توی سرم پیچید، طپش های قلبم از دستم در رفته بود.

نگاهی بهم انداخت و با دیدن چهره ی وحشت زدم از پنجره بیرون پرید.

کتاب از دستم افتاد و اشک هام به پهنای صورتم روی گونه هام ریخت.

خدایا تاکی باید این ترس و وحشت رو تحمل کنم؟

احساس کردم که انرژیم تحلیل رفته و خیلی گرسنمه، بلندشدم و از اتاق بیرون رفتم بهتر بود که توی خونه تنها نمونم.

تا از اتاق بیرون رفتم محکم خوردم به یک نفر

با تعجب به پگاه نگاه کردم که با عصبانیت گفت: «یک آدم بیشعوری دمه در باهات کار داره.»

گیج نگاهش کردم منظور حرفش رو نفهمیده بودم که با یادآوری این که امروز قرار بود یزدان بیاد این جا سریع از پله ها پایین دویدم.

استرس داشتم که نکنه حامد از اومدن یزدان به این جا عصبی بشه به هر حال من حق نداشتم بدون اجازه کسی رو به این جا دعوت کنن.

هیچکس توی پذیرایی نبود، تعجب کردم اینا یهویی هی کجا میرن و میان به هر حال انسان نبودن و قدرت های خارق العادشون اونا رو انقدر خاص کرده بود.

از خونه بیرون زدم. یزدان توی حیاط منتظرم نشسته بود.

- «سلام» -

سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.

یزدان: «سلام، چند دقیقه پیش یک سونامی در حیات رو باز کرد».

خندیدم منظورش پگاه بود، سونامی واقعا لقب شایسته ای برای پگاه بود.

- «کارم داشتی انگار»

کمی این پا و اون پا کرد وگفت: «میخوام مامان رو راضی کنی بزاره مستقل زندگی کنم.»

پوزخندی گوشه ی لبم جاخوش کرد.

- «یزدان واقعا فکر کردی مامان به حرف من گوش میده؟»

یزدان: «خواهش میکنم یگانه»

- «باشه اما باید خیلی احمق باشم که به مامان رو بندازم»

یزدان: «قول میدم جبران کنم.»

دستی به موهاش کشیدم

- «باشه حالا بیا بریم داخل خونه یک چیزی بخوریم»، تند گفت: «نه نه داخل خونه نمیام دیگه

کارم تموم شد باهات بهتره برم.»

به سرم زد که مشکلم رو به یزدان بگم و باهاش درد و دل کنم، اما منصرف شدم، محال بود که حرفام رو باور کنه.

با یزدان خداحافظی کردم و اونم رفت، مونده بودم آخه این چه قولیه که من دادم. بازم جای شکر داشت که به یزدان قول ندادم به همین زودی با مامان صحبت کنم

یکم می گذشت اگه زنده موندم باهاش حرف می زدم هرچند بعید بود که اون فرنود اجازه بده یزدان مستقل زندگی کنه.

توی خانواده ی من بچه حکم یک زندانی رو داشت و باید تابع قوانین پدر و مادر باشه، خانواده نبودند که یک مشت دیکتاتور زورگو که اسم خانواده رو یدک می کشیدند.

توی همین فکر بودم که دوباره اون یارو رفیق مخمل جلوم سبز شد.

طوری نگاهم کرد که انگار به یک آدم فلک زده یا کارتون خواب نگاه میکنه.

باصدای بم و خش دارش گفت: «اونای می کشنت هرچی ازشون فرار کنی بی فایده یه مرگ دردناک در کمینته!»

بلافاصله غیب شد و دیگه ندیدمش، حرف جدیدی نزده بود به خودم هم ثابت شده بود که اونا میکشنم صدای ناقوس مرگ زندگیم رو قبلاً شنیده بودم فقط آخرین تلاشم رو برای زنده موندن می کردم.

برام عجیب بود که از دوست مخمل نترسیدم شاید به خاطر انگشتی بود که حامد بهم داده بود وقتی بود احساس امنیت می کردم

وارد خونه شدم پربالام روی کاناپه نشسته بود و لب هاش تگون می خورد، اول فکر کردم با کسی حرف میزنه اما چشم های بستش چیزی خلاف اون رو ثابت می کرد.

آروم صداش زدم.

- «پری بالام؟»

یکباره صاف نشست و چشم هاش رو باز کرد و مردمک های چشم هاش سیاه سیاه شده بود و بیش از حد گشاد، چنگی به دستم زد

با وحشت جیغ کشیدم.

پوست صورتش لحظه به لحظه تیره تر می شد و به خاکستری مایل می زد.

چنگی به موهام زد و تا حد توان کشید، زورش خیلی بیشتر از اون بود که بتونم خودم رو از دستش خلاص کنم.

ناخن بلندش رو توی رگ گردنم فرو کرد.

نمی تونستم کاری انجام بدم فقط جیغ میزد و سعی میکردم خودم رو از چنگش نجات بدم.

گرمی خون رو روی گردنم حس می کردم.

دستش رو بالا برد و توی دهنم کوبید، خون توی دهنم پیچید و احساس کردم دندان عقبم شکسته شد، دوباره دستش رو بالا برد تا ضربه ی دیگه ای بهم بزنه، خون از دهنم جاری شده بود و طاقت ضربه ی دیگه رو نداشتم

مشت بعدی رو محکم تر کوبید، خون از دهن و بینیم جاری شده بود، نفسم بالا نمی اومد و انگار توی حمام بخار بودم، شدید احساس داغی و گرما می کردم.

شبيه يك حيوون چهار پا روی زمین پرید و موهام رو کشید تا سرم رو به سرامیک ها بکوبه.

قبل از این که کارش رو انجام بده محکم عقب کشیده شد، با چشم های نیمه باز عامر رو دیدم که پربالام رو توی آغوشش گرفته بود و سعی می کرد مهارش کنه اون هم عین یک حیوون بی قراری می کرد و سعی داشت حلقه ی دست های عامر رو بازکنه و به من حمله کنه.

اصوات عجیب غریبی رو تلفظ می کرد و خرناسه می کشید، هیچ وقت توی عمرم به این اندازه نترسیده بودم.

عامر با داد گفت: «از من کاری بر نمیاد نمی تونم جلوش رو بگیرم منم یک انسانم مثل تو، باید حامد رو احضار کنیم یا سودا رو».

انقدر ضربه های پربالام کاری بود که حتی نمی تونستم خودم رو از روی زمین جمع کنم، فقط با چشم های نیمه باز به تقلا کردن های پربالام و تلاش های عامر نگاه می کردم.

صدای پاهای یک نفر رو که از روی پله ها پایین می دوید شنیدم، روزنه ی امیدی توی دلم روشن شد.

بلاخره پربالام زنجیر دست های عامر رو باز کرد و شیحه کشان به سمتم پرید.

چشم هام رو بستم و خودم رو برای یک مرگ دردناک آماده کردم

قبل از این که بهم برسه توی فاصله ی چند وجبی باهام متوقف شد

چشم هام رو باز کردم

پگاه محکم دست های پربالام رو گرفته بود و اون هم ناخن های بلندش رو توی دست های پگاه فرو می برد و تلاش می کرد آزادشه.

درکمال ناباوری دیدم خون از دست های پگاه جاری شد، اشک توی چشم هاش جمع شده بود اما دست های پربالام رو ول نمیکرد تا به من آسیبی نزنه

عین مرده ی متحرک فقط میدیدم و نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم.

عامر خودش رو به پگاه رسوندو دونفري پربالام رو گرفته بودند اما اون دست از تقلا برنمی داشت.

عامر: «پگاه من میگیرمش تو برو حامد رو بیار لحظه به لحظه نیروی بدنش داره بیشتر میشه.»

پگاه با جیغ رو به من گفت: «یگانه از ترست داره تغذیه میکنه و قدرتش بیشتر میشه ارزش نترس.»

تمام تلاشم رو می کردم که نترسم اما ضربان قلبم روی هزار میزد و نمی تونستم کنترلش کنم پگاه دوباره جیغ زد: «نترس هممون رو به کشتن میدی»، هرچی تلاش می کردم نمی تونستم ترسم رو مهار کنم. (تغذیه ی برخی از شیاطین از ترس انسان)

پربالام لحظه به لحظه تلاش هاش بیشتر میشد و پگاه و عامر خراش ها و زخم ها رو به جون میخريدن و زنجير دست هاشون رو باز نمی کردند، برای من که تا حالا محبت توی زندگیم ندیده بودم این کارشون غریب و دور از درک بود.

عامر: «پگاه من مراقبم برو حامد رو بیار.»

پگاه: «نمیشه تورو میکشه تا من برم و پیام جفتتون رو کشته من جنسانم بهتر از پشش برمیام.»

درخونه باز شد، خوشحال شدم پس بلاخره ناجیم برگشته بود.

سرم رو به سختی چرخوندم و با دیدن دو موجود مخوف قلبم توی سینه فرو ریخت، دو مرد با قد های بلند و هیکلی، پاهاشون از زمین فاصله داشت و بالاتر بود، موهای ضخیم (هر تار مو به اندازه ۷۰ تار مو ضخامت دارد) مخوف ترین جز صورتشون دندان های نیش بیرون زده که از آن خون می چکید (عجوزه ها نوعی جن کافر) .

دیگه محال بود بتونیم مقاومت کنیم هر سه نفرمون رو می کشتن، خدایا حامد و سودا کجا بودند؟ یکی از اون ها با صدایی که از صدای آدم آهنی هم خش دار تر و مبهم تر بود گفت: «بهتره از اون دختر دفاع نکنید وگرنه همتون کشته میشید.»

با کمکه دسته های مبل از جا بلندشدم، پاهام سست بود و آتیش گرفته بود اگه مبل رو رها می کردم با سر زمین میخوردم.

پگاه پر بالام رو رها کرد و دست من رو محکم کشید و پشتش پناهم داد، با زبانی بیگانه اصواتی رو روبه عجوزه ها گفت.

ثانیه ای از تموم شدن جمله ی پگاه نگذشت که محکم اون رو به دیوار کوبوندن به طوری که بیهوش شد و روی زمین افتاد. جیغی کشیدم، کارم خلاص بود.

زیر لب ذکر می گفتم

عامر که با پر بالام دست و پنجه نرم میکرد تا مهارش کنه با داد گفت: « ذکر نگو یگانه اینا از خدا نمی ترسن فقط عصبیشون میکنی.»

اشک هام روی گونه هام می چکید، «خدایا نجاتم بده» این تنها جمله ای بود که توی ذهنم تکرار و تکرار میشد.

بالای سر پگاه بیهوش نشستم و منتظر بودم هر لحظه با دردناک ترین روش کشته بشم، مرگ رو همیشه لمس کرد اما من اون لحظه به لمس کردنش نزدیک شده بودم.

از دست عامر هم کاری بر نمی اومد حتی جرعت نداشت دست پربالام رو که وحشی تر شده بود رها کنه.

یکی از عجوزه ها به سمت حمله ور شد یک ضربش کافی بود تا روحم به پرواز در بیاد.

قبل از این که بتونه نزدیکم بشه کسی جلوم ظاهر شد، پشتش به من بود و فقط میتونستم موهای بلند مشکیش و سطل آبی که توی دستش بود رو ببینم.

با زبانی بیگانه درست شبیه زبان پگاه رو به جنه حرف هایی زد، چند دقیقه مشغول بحث بودند، صدایش عجیب شبیه صدای حامد بود.

بلاخره بحثشون تموم شد انگار جنه دست بردار نبود و تا من رو نمی کشت قانع نمی شد.

ناجیم هم که انگار صبرش تموم شده بود سطل آب رو روی اون ها پاشید.

(آب متبرک به قرآن) ناخواسته چشم هام رو بستم، چند دقیقه بعد که چشم هام رو باز کردم خبری از اون جن ها نبود.

نفس آسوده ای کشیدم، ناجیم برگشت و بهم نگاه کرد در کمال ناباوری همون جنی رو دیدم که اون روز روی دیوار حیاط دیده بودم.

باترس به پربالام نگاه کردم بیهوش روی زمین افتاده بود، صدای عامر سکوت رو شکست.

عامر: «سیامون اگه نمی اومدی هممون رو می کشتن.»

مردی که عامر سیامون صدایش کرده بود با تلخی گفت: «تا زمانی که این دختر این جا باشه هر لحظه احتمال داره یک طایفه بیان سراغتون.»

اشک توی چشم هام جمع شده بود به گفته ی حامد من فقط یک جن رو کشته بودم اما حالا هر دفعه یک جن سر راهم سبز می شد تا قصاصم کنه.

نمی دونستم این مردی که نجاتم داد کی بود مگه جز همون جن هایی نبود که بهشون صدمه زده بودم؟

من قبلاً توی حیات خونم دیده بودمش!

مغزم کاملاً هنگ بود و انرژی بدنم تحلیل رفته بود

گردنم و دست هام شدید به خاطر خراش های پربالام می سوخت.

سیامون سطل آب رو روی بدن بیهوش پربالام خالی کرد که تکون محکمی خورد و درست مثل کسایی که روح به بدنشون بر میگرده بالا پرید.

با ترس به پربالام نگاه می کردم حالش عادی بود و رنگ به صورتش برگشته بود، این جو آرام و عادی لحظه ای بیشتر طول نکشید چون صدای بدی از آشپزخونه به گوش رسید

بلافاصله صدای شکستن وسایل به گوش رسید

عامر و سیامون هیچ واکنشی نشون ندادند، عامر: «یگانه گوش هات رو بگیر تا صداها رو نشنوی.»

دست هام رو محکم روی گوش هام گذاشتم و پنج دقیقه بعد با اشاره ی عامر برداشتم.

دیگه خبری از سر و صداها نبود.

پربالام سریع به سمتم اومد نمی دونم چه بلایی سر صورتم آورده بود که با گریه گفتم: «یگانه نمی تونستم مقاومت کنم اون جنه ذهنم رو تسخیر کرده بود متاسفم.»

به چشم هاش زل زدم؛ به نظرم شیطان رو همیشه میشه دید گاهی توی یک جمله شیطان دیده میشه گاهی توی یک حرکت و گاهی توی یک نگاه نمی دونم چرا اما من اون لحظه شیطان رو توی چشم های پربالام دیدم.

لبخندی زدم که گوشه ی لبم سوخت و صورتم از درد جمع شد

پربالام رو به سیامون گفتم: «دایی میتونی شفاش بدی؟»

باشنیدن کلمه ی دایی گیج نگاهم رو بین سیامون و پربالام چرخوندم.

گیج بودم و هیچی از دنیای اطرافم نمی فهمیدم، سیامون دست پگاه رو توی دستش گرفت و شروع به دعا خوندن کرد (تعداد کمی از جن ها قدرت شفابخشی با دعا رو دارند).

ده دقیقه بعد پگاه چشم هاش رو باز کرد اولین چیزی که گفت: «یگانه؟»

با صدای لرزان و آروم گفتم: «خوبم.»

نمی تونستم صحبت کنم اطراف لبم پاره شده بود و تعداد کمی از دندون هام شکسته بود، جرعت نداشتم خودم رو توی آینه ببینم چون میدونستم با صحنه ی دلخراشی روبه رو میشم.

یاده حرف های دوست مخمل افتادم اون اومده بود تا بهم اطلاع بده اونا قراره بیان اینجا اما من حرفش رو کامل و بادقت گوش نکرده بودم و منظورش رو درک نکرده بودم.

دقایقی بعد سودا و حامد هم رسیدن و بادیدن جو خونه متعجب و پر از سوال به ما نگاه می کردند.

وقتی عامر دست و پا شکسته براشون همه چیز رو شرح داد، سودا به سمتم هجوم آورد و چنگی به یقم زد و با خشم غرید: «لعنتی هممون رو داری به کشتن میدی!»

با گریه نگاهش می کردم، اولین بار بود که حس رو توی چشم های سودا دیدم حس دلسوزی و ترس؛ وقتی سودا می ترسید یعنی کار من هم خلاص بود.

سیامون یقم رو از چنگ سودا بیرون آورد و با صدای آرومی گفت: «ما پیمان بستیم که ازش محافظت کنیم فراموش کردی این رو؟ حتی اگه بمیریم هم از یگانه محافظت میکنیم، نگران نباش فردا ازشون شکایت میکنم باید صبوری کنید همه چیز درست میشه.»

سودا نگاه غم زدشو بهم انداخت وگفت: «متاسفم یگانه همه ی ما نگرانیم ببخش رفتارم رو.»

بی هیچ حرفی فقط نگاهش کردم لب هام می سوخت برای همین توی ذهنم گفتم: «من هیچ ناراحتی از شما ندارم همین که کمکم میکنید لطف بزرگیه.»

می دونستم که میتونه ذهنم رو بخونه لبخندی زد و پگاه رو توی بغلش فشرد.

حامد: «یگانه حالت خوبه؟»

برگشتم و به چشم های عسلی رنگش خیره شدم

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

حامد: «باید استراحت کنی صورتت داغون شده»

دستش رو دور کمرم حلقه کرد، نه تنها من بلکه همه از این حرکت حامد تعجب کردند گرمای دست هاش رو حتی از روی لباس هم زیر پوستم احساس میکردم، چقدر ذوب شدن توی این گرما رو دوست داشتم.

سیامون: «توی اتاق تنهاش نزارید اونا منتظر یک لحظه اند که یگانه تنها بشه.»

پگاه سریع گفت: «من مراقبشم.»

سیامون: «نه تو و پربالام قدرت کمی دارید و خیلی راحت میتونن هم یگانه رو بکشند هم شمارو.»

حامد به آرومی دستم رو کشید و گفت: «من مراقبشم.»

آروم و به سختی ازپله ها بالا رفتم اگه حامد نبود که بهش تکیه کنم با سر می خوردم زمین.

با هر جون کندن بود خودم رو به اتاق رسوندم و روی تخت درازکشیدم.

حامد: «کتابی که سودا بهت داد رو خوندی؟»

به سختی گفتم: «آره.» درد بدی توی دهنم پیچید.

حامد: «استراحت کن فردا باید هرچی رو که از کتاب فهمیدی بهم نشون بدی، اگه بهم ثابت نشی

هیچ کمکی بهت نمی کنیم.»

چند قطره اشک روی گونم غلتید.

- «چرا یکباره نمیکشتم راحت بشم از این عذاب.»

حامد با خشم گفت: «ادای آدمای ترسو رو در نیار که متنفرم ازشون»

هیچ حرفی نزد، حامد کنار پنجره روی زمین نشست شاید به خاطر این که مراقب باشه کسی از پنجره داخل نیاد.

انقدر گریه کردم که بالاخره چشمام گرم شد و خوابم برد.

با افتادن نور خورشید روی صورتم چشم هام رو باز کردم.

حامد با خنده گفت: «بهتره بیدارشی.»

- «شما نخوایدی؟»

حامد: «نه تمام شب رو عین سگ نگهبان بیدار بودم.»

- «ممنون»

تعجب کردم دیگه موقعه ی صحبت کردن لب هام نمی سوخت.

بادست صورتم رو لمس کردم و متعجب گفتم: «زخمام؟»

حامد: «دایی سیامون شفات داد درد دست وپاهات هم خوب شده دیشب که تو خواب بودی دعا خوند.»

- «ممنون»

حامد: «چرا از من تشکر میکنی از خودش تشکر کن؛ الان هم بهتره آماده بشی چون باید بریم جایی.»

از جا بلند شدم شالم رو مرتب کردم، رد قطرات خون روی شالم بود اما خوشبختانه مانتو و شلوارم خوب بود، ولی نمیشد بیرون رفت چون شالم پر از خون بود

حامد: «الان یکی از شال های پگاه رو برات میارم»

تند از اتاق بیرون رفت و بعد از چند ثانیه با یک شال بنفش برگشت؛ همون مانتو و شلواری که
توی تولد یزدان پوشیده بودم تنم بود

حامد از اتاق بیرون رفت، بلافاصله شال رو تعویض کردم و از اتاق بیرون رفتم.
پگاه بالای راه پله ها دست به سینه ایستاده بود با دیدنم گفت: «با حامد میری؟»
- «آره.»

پگاه: «کتابی که مامانم بهت داد رو دقیق خوندی؟»
منظورش رو نمی فهمیدم اما اون کتاب رو خونده بودم
- «آره خوندم»

پگاه: «مراقب خودت باش»
از پله ها پایین اومدم، نمی دونم چرا اما همه ی اهالی خونه با نگرانی نگاهم می کردند.
حامد: «آماده ای بریم؟»

دلشوره ی عجیبی داشتم، نفس عمیقی کشیدم و به دنبال حامد از خونه بیرون رفتم.
یک لحظه مکث کرد و چاقویی رو به سمتم گرفت
متعجب به چاقو نگاه کردم

حامد: «بگیرش لازمت میشه»

چاقو رو ازش گرفتم و توی جیب مانتوم گذاشتم؛ از خونه بیرون رفتیم. حامد به سمت پرادو
مشکی رنگی رفت و سوارش شد
من هم بلافاصله سوار شدم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، کله راه ذهنم درگیر این بود که کجا قراره بریم.

- «یک سوال»

حامد: «پرس»

- «من سیامون رو توی حیاطم دیدم، اون موقع فکر میکردم یک جنه که میخواد بهم آسیب بزنه».

به سمتم چرخید و موشکافانه نگاهم کرد

حامد: «اون روز تو لج کردی و رفتی خونت اگه دایی سیامون نمی اومد خونت تا دورا دور مراقبت باشه اگه نمی اومد تا ازت محافظت کنه دخلتو می آوردند.»

- «شما ها چرا به من کمک می کنید؟»

نفسش رو با حرص بیرون داد

حامد: «الان وقتش نیست به زودی میفهمی»

- «چرا اون روز سیامون اومد خونم تا ازم محافظت کنه؟»

حامد: «تمام این مدت اون هم دورادور مراقبت بود قدرتش خیلی بیشتر ازمنه و تا وقتی که سیامون باشه جرعت ندارن کاریت بکنن چون از مقام خاصی برخورداره و قدرت زیادی داره، دیروز هم اگه سیامون نمی اومد کل خانواده رو میکشتن.»

- «چرا...»

با خنده حرفم رو قطع کرد و گفت: «عینکی قرار بود فقط یک سوال ازم بپرسی نه بیست سوالی راه بندازی.»

برعکس همیشه که بدم می اومد کسی عینکی صدام بزنه اما این بار شنیدن این کلمه از زبون حامد نه تنها ناراحتم نکرد بلکه شور خاصی بهم داد، بلاخره حامد ماشین رو درجایی که مدنظرش بود متوقف کرد

سرم رو بالا گرفتم و بادیدن اسم تیمارستان چشم هام گرد شد

هول کردم، با تعجب گفتم: «حامد چی تو مغزت میگذره؟»

حامد: «نترس دنبالم بیا.»

از ماشین پیاده شدم، یعنی میخواست این جا بستریم کنه؟ نکنه حامد فکر میکنه من دیوونم؟ خوب اگه توی خونشون راحت نبودند می گفتن می رفتم خونه ی مامان، سابقه ی تیمارستان حیثتم رو به باد می داد.

مثل عروسک خیمه شب بازی شده بودم با استرس به دنبال حامد از سالن های تیمارستان عبور می کردیم.

حامد دمه در یک اتاق ایستاد به غیر از حامد یک مرد میانسال دیگه هم پشت در ایستاده بود، چند دقیقه بعد یک زن با روپوش سفید که فکر کنم دکتر بود اومد، با دیدن حامد با خوشحالی گفت: «آقای احمدی برای کمک اومدید؟ خیلی وقته به ما کمک نمی کردین؟»

متعجب به حامد و زن نگاه میکردم که حامد زیر گوشم گفت: «من روان پزشکم قبلا اینجا کار میکردم.»

- «واقعا؟»

حامد: «آره واقعا»

برام جالب بود تا الان نمیدونستم شغل حامد چیه حتی به ذهنم خطور نمیکرد که حامد روانپزشک باشه

اما بازهم نمی فهمیدم چه دلیلی داشت که حامد من رو به این جا بیاره؟!

زن دوباره رو به حامد گفت: «کمکمون میکنید دیگه؟»

حامد خشک گفت: «نه من برای کمک نیومدم»

اشاره ای به من کرد وگفت: «شاگردم رو برای کمک آوردم.»

نمی دونستم اصلاً راجع به چی حرف میزنند.

زن مشکوکانه نگاهم کرد و گفت: «کار بلد هست؟ حرفه ایه؟»

حامد: «حرفه ای نیست اما از پیشش برمیاد»

زن: «خوب بهتره شروع کنید»، در اتاق رو باز کرد و اون مرد میانسال رفت داخل، حامد با ایما و اشاره بهم فهموند که برم داخل، پشت سر مرد وارد اتاق شدم که در رو بستن

تعجب کردم، چرا حامد نیومد داخل؟

در اتاق رو بستن و تنها کسایی که توی اتاق بودند من و اون مرد میانسال بودیم.

توی اتاق هیچ پنجره ای وجود نداشت و بارنگ خاکستری گچ دیوار رنگ شده بود

هیچ وسیله ای هم وجود نداشت میز از یک صندلی پلاستیکی آبی رنگ، نگاهم به پسر جوونی افتاد که گوشه ای کز کرده بود و با وحشت و ترس به من و اون مرد میانسال چشم آبی نگاه می کرد.

به دیوار تکیه دادم و ایستادم نمی دونستم اصلاً برای چی حامد من رو آورد اینجا.

پسر جوون شروع کرد به ناله کردن درست شبیه حیوانات زجه میزد، مرد کیسه ای توی دستش بود نمی دونستم می خواست چیکار کنه اتفاقات رو نمی تونستم هضم کنم.

مرد اسفند دود کنی رو از توی کیسه اش بیرون آورد و چند مشت اسفند داخلش ریخت و به سمت پسر جوون رفت، فندک بزرگش رو زیر اسفند دودکن گرفت و چند لحظه بعد دود و صدای اسفند ها بلند شد.

تازه مغزم کار افتاد، توی کتاب نوشته شده بود از اسفند برای جدا کردن جن از فرد جن زده استفاده میشه.

احساس کردم قفسه ی سینم فشار اومد و سنگین شد

حامد بامن چیکار کردی؟!

صدای جیغ پسر بلند شد، چشم های قهوه ایش سرخه سرخ شده بود، مرد اسفند دودکن رو کنار گذاشت و شروع به خوندن آیه ی آخر سوره ی بقره کرد.

آیه رو کامل نخونده بود که صدای شیحه پیچید، خیلی ترسیده بودم اما مرد انگار عین خیالش نبود و شایدهم صدا رو نمیشنید چون لجوجانه به خوندن ادامه میداد، پسر هم مثل مارگزیده ها به خودش می پیچید و ناله می کرد، مرد به آخرای آیه رسیده بود که یکهو صندلی پلاستیکی محکم به سرش خورد، هیچکس اون جا نبود پس فقط یک جن که نامرئی بود و خودش رو نشون نمیداد صندلی رو پرت کرده بود.

احساس خطر کردم.

به سمت در رفتم هرچی دستگیره رو بالا و پایین کردم باز نشد!

از بیرون قفل شده بود.

حامد با آوردنم به این جا رسماً فوت نامه ام رو امضا کرده بود، محال بود ببخشمش

خون کمی از سر مرد جاری شده بود اما دست بردار نبود و لجوجانه آیه رو ادامه داد

جن عصبی شده مرد رو به سمت دیوار کشوند، چهره و جسم جن رو نمیدیدم فقط شاهد کتک خوردن های مرد جنگیر بودم که سرش پی در پی به دیوار کوبیده میشد.

انقدر این کار تکرار شد که مرد از هوش رفت انگار مرده بود، جیغی زدم و با مشت به جون در افتادم؛ دائم حامد رو صدا میزدم و ازش خوااهش میکردم من رو از این جا بیره بیرون.

دستی دور گردنم حلقه شد، دانه های درشت عرق روی پیشونیم نقش بست.

همون پسر جن زده بود، غرشی کرد و با تمام توان گلوم رو فشرد، شخصی که روبه روم بود دیگه صفت یک پسر رو یدک نمی کشید تنها صفتی که میشد بهش داد «هیولا» بود و بس

به خرخر افتاده بودم نمی تونستم نفس بکشم و کبود شده بودم، تقلا می کردم که حلقه ی دستش رو از دور گردنم باز کنم، توی چشم هاش التماس موج میزد و انگار اختیار کاراش دست خودش نبود.

حتی فرو کردن ناخن هام توی دستش هم بی فایده بود، به هیچ وجه دست بردار نبود. باید خودم رو نجات میدادم، نیاز به فکر کردن داشتم برای نجات پیدا کردن اما توی این وضعیت مغزم کار نمیکرد

کبود شده بودم لحظه به لحظه حلقه ی دستش محکم تر می شد.

توی کتابی که سودا بهم داده بود نوشته شده بود که بعضی از جن ها از فلز می ترسند چاقویی که حامد بهم داده بود رو بیرون آوردم و درحد یک زخم سطحی توی دست پسر فرو بردم.

حلقه ی دستش رو آزاد کرد و ازم فاصله گرفت.

اشک صورتش رو پوشوند، دلم به حالش سوخت اون هم یک آدم بدبخت بود مثل من که ناخواسته این مصیبت دامن گیرش شده بود.

نمی دونستم دقیق چیکار باید بکنم من که واسطه نبودم حتی اون مرد جنگیر هم نتونست از پسش بریاد، توی کتاب چیزایی راجع به دفع جن از بدن فرد تسخیر شده نوشته شده بود که با دقت مطالعه نکرده بودم اما یک سری چیزها یادم مونده بود.

به سمت پسر رفتم و با لحن ملایمی گفتم: «دوست داری حالت بهتر بشه؟»

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.

- «کجای بدنت درد میکنه؟»

با اشاره دستش رو روی سرش گذاشت.

- «بین اون جن بدنت رو تسخیر کرده، هر جای سرت که خیلی درد میکنه دستت رو روش نگه دار و من یک آیه ای رو میگم بامن تکرار کن باید خودت بخونی تا از بدنت بیرون بره.»

فقط نگاهم کرد دوباره گفتم: دستت رو روی سرت بزار و سه بار بگو بسم الله و بعد همراه من تکرار کن.

مطیع من شد و دستش روی روی سرش گذاشت و بعد از این که سه بسم الله گفت شروع کردم به خوندن: «اعوذ بالله و قُدْرَتِه و مِن شَرِّ مَا اَجْدُ وَاَحَاذِرُ»

همونطور که داخل کتاب گفته بود هفت مرتبه آیه رو خوندم و پسر هم همزمان با من تکرار میکرد، بخار سیاه رنگی که شبیه یک گلوله ی دود بود از بدن پسر بیرون اومد (رجوع شود به داستان حضرت سلیمان) چشم هام رو بستم و زیر لب بسم اللهی گفتم.

بعد از چند دقیقه چشم هام رو باز کردم همه چیز طبیعی بود.

روبه پسر گفتم: «حالت بهتره؟»

آب دهنش رو قورت داد وگفت: « ممنون که کمکم کردی »

لبخندی به لبم اومد و از جا بلند شدم خیلی خوشحال بودم که تونسته بودم به یک نفر شبیه خودم کمک کنم.

چند تقه به در زدم و دوباره دستگیره در رو فشردم که این بار در باز شد.

از اتاق بیرون رفتم، حامد که انتهای سالن ایستاده بود به سمتم دوید.

حامد: « یگانه حالت خوبه؟»

ازدستش خیلی ناراحت بودم بدون این که بهم اطلاع بده آورده بودم توی مراسم چله نشینی خیلی پر رو بود که روش میشد توی چشم هام زل بزنه، با حرص گفتم: « آره متاسفانه نقشت نگرفت و اون داخل نمردم.»

با چشم های گرد شده نگاهم کرد وگفت: « چرا این جوری حرف میزنی؟»

صدام رو بالا بردم.

- «چرا اینطوری حرف میزنم، مگه من جنگیرم که آوردم اینجا اون نزدیک بود من رو خفه کنه».

حامد: «ولی تو از پشش بر اومدی!»

- «اما امکان داشت بر نیام! چرا انقدر توقعت از من بالاس؟ من به خودم اگه می تونستم کمک می کردم!»

محکم دستم رو کشید و پنجه هاش رو لای انگشتم قفل کرد، تعجب و بهت به سراغم اومد توقع همچین حرکتی رو از حامد نداشتم

با ناراحتی گفت: «بخشید من میخوام بهت کمک کنم فقط، تا قوی تر بشی نمیخوام یک ترسو باقی بمونی»

تمام تلاشم رو کردم تا دستم رو از دستش بیرون بکشم اما محکم گرفته بود و انگشتاش رو زنجیر کرده بود.

چند بار دست هام رو بالا و پایین بردم اما انگار این زنجیره باز نشدنی بود.

توی چشم هاش زل زدم، قفسه ی سینم از شدت خشم بالا و پایین میرفت.

اون یکی دستم رو که آزاد بود روی قفسه ی سینش گذاشتم و با داد گفتم: «عوضی! من هیچ احتیاجی به کمک تو ندارم.»

با دو به سمت در خروجی بیمارستان دویدم، دنبالم نیومد

حق داشت من تند رفته بودم، توقع ی بی جایی بود که بخوام دنبالم بیاد

ولی اون نیومد.... چرا نیومد؟! چرا من میخواستم که بیاد!؟

اون لحظه هیچی نمی فهمیدم از بین ازدحام و مردم میگذشتم و حتی حس نمیکردم دلیل نگاه خیره ی مردم رو، حتی اشک هایی که صورتم رو نقاشی میکرد حس نمیکردم.

از تیمارستان بیرون اومدم، دلم خیلی پر بود حامد حق نداشت بدون این که بهم بگه همچین جایی بیارتم، براش مهم نبود که اون داخل شاید کشته بشم؟

کمی از پول هایی که یلدا بهم قرض داده بود مونده بود، تصمیم گرفتم تا برم خونه ی سپیده امیدوار بودم شوهرش از مسافرت برنگشته باشه.

دستم رو برای تاکسی زرد رنگی بلند کردم و بعد توقف تاکسی سوار شدم.

آدرس خونه ی سپیده رو به راننده گفتم، اشک هام متوقف نمیشد و حتی توجه راننده رو هم جلب کرده بود، تنها حامیم رو از دست داده بودم.

راننده که از توی آینه متعجب نگاهم میکرد گفت: «چیزی شده؟»

بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم: «اگه میشه من رو زودتر به آدرسی که گفتم برسونید.»

راننده سری تکون داد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد؛ جلوی مجتمع سپیده پیاده شدم

چهره ی حامد از ذهنم کنار نمی رفت، من چرا اینطوری شده بودم خدایا؟!

با پاهای بی رمق وارد مجتمع شدم امیدوار بودم که خونه باشه؛ از پله های طاقت فرسای آپارتمان بالا رفتم واحد سوم توی طبقه ی هفتم خونه ی سپیده بود.

به سختی پله ها رو گذروندم و همونطور که نفس نفس میزدم زنگ خونه ی سپیده رو فشردم، چند دقیقه بعد ساناز دختره سپیده در رو باز کرد.

ساناز: «سلام خاله.»

- «سلام عزیزم خوبی؟»

سر و صدای سپیده و شوهرش بالا رفته بود، از لای در نیم نگاهی کردم و با دیدن بحث کردنشون رو به ساناز گفتم: «خاله به مامانت نگي من اومدم اینجا باشه؟»

ساناز: «نمیای داخل خاله؟»

- «نه عزیز دلم به مامانت هم چیزی نگو باشه؟»

صدای سپیده بلند شد

سپیده: «ساناز کیه؟»

پشت در بودم و دیده نمیشدم، من میتونستم از لای درز در سپیده رو ببینم اما اون نمی تونست
من رو ببینه

ساناز نگاهی به من انداخت و گفت: «هیچکس مامان دوستم میناست، بوسه ای روی گوش
کاشتم و از مجتمع بیرون اومدم.»

وقت هایی که شوهر سپیده بود خوش نمی رفتم چون خیلی آدم بی ادبی بود

سپیده هم چندبار درخواست طلاق داده بود اما به خاطر ساناز و سپهر (بچه هاش) از طلاق
منصرف می شد.

سپهر پسره خودش نبود و پسر خواهرش بود که وقتی مادرش سر زارفت سپیده بزرگش کرد
اما بدون این که این واقعیت رو به سپهر بگه.

موبایل رو بیرون آوردم تا به نیلوفر زنگ بزنم دوست دوران دانشجوییم بود و امیدوار بودم
تهران باشه، شش ماه میشد که ندیده بودمش.

تاجایی که ازش با خبر بودم توی یک مدرسه ی غیر انتفاعی کار می کرد.

بین مخاطب هام دنبال شماره ی نیلوفر میگشتم که بر خوردم به اسم اون جنگیره، بد نبود که یک
سر می رفتم پیشش و مشکلم رو باهاش درمیان میداشتم

یقیناً با کاری که حامد امروز باهام کرد محال بود برگردم پیشش و ازش کمک بخوام

شماره ی زن رو گرفتم و بعد از چند بوق ممتد صدای زنی توی گوشی پیچید: «بله؟»

توقع داشتم صدای یک پیرزن رو بشنوم اما صدای یک زن جوان بود

آب دهنم رو قورت دادم

- «سلام، ولیه خانوم؟»

زن: «بله خودم هستم»

- «معذرت میخوام مزاحم شدم من آدرس خونتون رو میخوام باید هم رو ببینیم مشکلی دارم که شما میتونید کمکم کنید.»

زن: «یادم نیاد خیریه باز کرده باشم»

- «نه مشکل من مربوط به جن هاست»

صدایی از اون طرف نیومد فکر کردم تماس رو قطع کرده

- «الو؟»

زن: «خزانه کوچه ی ...»

آدرس رو با دقت حفظ کردم و بعد از کلی تشکر تماس رو قطع کردم، تا خزانه راه زیادی بود و پیاده نمی شد رفت با پول کمی هم که همراهم داشتم نمیشد تاکسی گرفت

کاسه ی چه کنم چه کنم دستم گرفته بودم.

زیپ کیفم رو باز کردم و با دقت بررسی کردم، من کارت توی کیفم بود و تا جایی که یادم بود آخرین بار شارژش کرده بودم پس میتونستم قسمتی از راه رو با اتوبوس برم.

خودم رو به نزدیک ترین ایستگاه اتوبوس رسوندم.

دقایقی بعد اتوبوس اومد و سوار اتوبوس شدم، روی صندلی جلو نزدیک پنجره نشستم ولیه خاتون آخرین شانسم بود که اگه نمی گرفت یعنی به آخر خط رسیدم.

اتوبوس به حرکت افتاد نگاهم به پیرزن افتاد که ایستاده بود و از میله گرفته بودو تک تک صندلی ها شلوغ و پر از آدم بود و جایی نبود تا بشینه، اتوبوس در حال حرکت بود.

دلم بر اش سوخت و از جابلند شدم به سمتش رفتم تا بهش بگم سر جای من بشینه، یک وجبی زن رسیده بودم که اتوبوس به دست انداز خورد و محکم به سمت زن پرتاب شدم، کفه اتوبوس افتاد و از درد ناله میکرد

تازه فهمیدم چه گندی زدم، هم خندم گرفته بود و هم خجالت میکشیدم.

با استرس شروع کردم به عذرخواهی کردن، زن بیچاره هم از جا بلند شد و کمکش کردم تا روی صندلی من بشینه.

- «اممم... معذرت میخوام نمی خواستم اینطوری بشه»

خصمانه نگاهم کرد و هیچ حرفی نزد، احساس کردم یک بلای خیلی بدی سرش آوردم کینه ی زیادی توی نگاهش بود اون هم برای یک زمین خوردن غیر عمد به نظرم نمی تونست طبیعی باشه

تا حد امکان از زن فاصله گرفتم، به خودم که اومدم فاصلم با قسمت مرد ها کم بود.

- «ترسیدی؟»

با تعجب سیامون رو که نزدیکم بود نگاه کردم، از حامد عصبی بودم از کاری که صبح کرد و می تونست من رو تا سر حد مرگ بکشونه.

بالحنی که لرزش عصبی داشت گفتم: «اوه ترس؟ نه به اندازه ی وحشتی که شماها بهم هدیه دادید.»

سیامون: «حامد می خواست کمکت کنه!»

اشک توی چشم هام جمع شد.

- «نمی خوام... نمی خوام که دیگه کمکی بهم بکنه اصلا نمیخوام دیگه ببینمش!»

با پایان جملم قطره اشکی روی گونم چکید و سیامون رفته بود.

اشک هام رو پاک کردم، همه با تعجب نگاهم میکردند اون هم فقط یک دلیل میتونست داشته باشه این که سیامون در حالت پنهان بوده و من فقط میدیدمش.

جو خیلی بدی توی اتوبوس حاکم شده بود

واقعا نمی خواستم دیگه بینمش؟! پس چرا همه جا رو با دقت نگاه می کردم تا یک مرد قد بلند با سوییشرت مشکی رو ببینم؟ نمیخواستم بینمش پس چرا چشمام همه جا رو به دنبال یک جفت چشم تیره ای می گشت؟ چرا منتظر بودم تا یک صدای بم دوباره زیر گوشم طنین بندازه؟ این من بودم که نمیخواستم بینمش؟ من چم شده بود خدا؟

با رسیدن اتوبوس به ایستگاه پایانی پیاده شدم، باید می رفتم خونه ی اون زنه جنگیر، بلاخره همه چیز حل میشد و من دیگه رنگ آرامش رو می دیدم.

بارون نم نم شروع به باریدن کرد، از بارون توی بهار خوشم نمی اومد اما بارون پاییزی رو دوست داشتم.

صدای رعد و برق هم دیگه مثل قدیم ها من رو نمی ترسوند، تجربه ی ترس های بزرگ باعث میشه آدم ترس های کوچیکش رو فراموش کنه.

شاید به این خاطر که ما ترس های کوچیکمون رو پشت ترس های بزرگمون جا میزاریم، برای تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم.

امیدوارم بودم که راننده مبلغ منصفانه ای رو ازم درخواست کنه

آدرس خونه ی اون زن رو گفتم و دقایقی بعد توی یک کوچه تنگ که انتهایش بن بست بود خودم رو پیدا کردم، پول راننده رو دادم و به سمت پلاک ۱۷ رفتم، درب کوچیک و طوسی رنگ بود، زنگ رو فشردم

چند لحظه بعد یک پسر بچه در رو باز کرد توپی زیر بغلش بود

توپ رو به خودش فشرد و بیرون دوید.

وارد حیاط که کفش با موزائیک های قدیمی فرش شده بود

اتاقک کوچیکی توی حیاط بود که با کاه گل ساخته شده بود، حدس زدم که خونه ی زن همون باشه، هیچ دری نداشت و فقط یک پرده ی مشکی زده بود که حکم در اتاق رو داشت

صدام رو بلند کردم.

-«ولیه خاتون؟»

صدای زن اومد که گفت: «بیا داخل»

پرده مشکی رو کنار زدم و وارد اتاق شدم، سقف اتاق با لوح و زنگوله ها و شی های عجیبی تزئین شده بود.

مونده بودم که کفش هام رو دربیارم یا نه؟ چون هیچ فرش توی اتاق نبود، یک پرده مشکی رنگ دیگه هم آویزون شده بود

صدای زن رو شنیدم که گفت: «من اینجا بیا.»

پرده ی دوم رو کنار زدم که به یک پرده ی مشکی رنگ دیگه برخوردم.

بلاخره بعد از عبور از ده پرده ی مشکی به انتهای اتاق که حالا فهمیدم بزرگتر و فراتر از یک اتاق بود رسیدم.

نگاهم به پیرزنی افتاد که روسری سفیدش رو از پشت شبیه روستایی ها گره زده بود و گلوی چروکیده اش دیده میشد.

زن از جا بلند شد و به سمت اومد، استرس زیر پوستم تزریق شد

چشم های آبی زیبایی داشت با این که میانسال بود اما چهره ی خوبی داشت

- «سلام»

سرش رو به نشونه ی سلام تکون داد و گفت: «به اون جن آسیب زدی؛ تو بچه ی اون هارو کشتی.»

تعجب کردم از این که همه چیز رو می دونست پس واقعاً کار بلد بود

- «اون کار من غیر عمد بود.»

پوزخندی زد و دورم چرخید، صداش لحظه به لحظه بم تر میشد

ولیه خاتون: «اون عاشق تو شده نمیزاره اتفاقی برات بیوفته اما این حمایت هاش از تو ممکنه منجر به مرگ خودش هم بشه»

- «راجع به کی حرف میزنی؟»

مردمک های گشاد شده اش رو بهم دوخت و درکمال تعجب دیدم رنگ چشماش عوض شد و سبز پررنگ شد

دست چپش رو روی شونم گذاشت، نگاهم روی حلقه ی نقره ای که توی دستش بود افتاد (نماد ساحرانی که با بیلد - سیزدهمین شیطانی که توسط حضرت سلیمان به بند کشیده شد - پیمان بسته اند، نماد ساحران بیعت کرده با این شیطان)

زن: «اون ها میکشنت تلاش های اون بی فایده، اون احمقانه برای زنده نگه داشتنت تلاش میکنه!»

بدون این که پلک بزنم بهش خیره شدم

- «اون کیه؟»

یک چرخ دیگه دورم زد،

حرکاتش هیستریک بود

ولیه خاتون: «اون جنی که از بدنت تغذیه میکرد اون با انرژی تو سیر میشد اما اون پسر کشتش چون نمیخواست هیچکس توی داشتن تو سهیم باشه، اون پسر دیوانه وار تشنه ی تو شده»

با داد گفتم: «راجع به کی حرف میزنی؟»

فشار محکمی به دستم داد، یکهو تن صداش آروم و دخترانه شد

لب هاش رو کنار گوشم آورد و زمزمه کنان گفت: «عزیزم من تنها کسی هستم که می تونم کمکت کنم به من ایمان داشته باش.»

باد سردی شروع به وزیدن کرد، دست هام رو توی جیب مانتوم بردم

زن: «من کمکت میکنم بشین، باید جنم رو احضار کنم موکلم کمکت میکنه»

منتظر به دیوار تکیه دادم.

کمد قدیمی رنگی توی اتاق بود یک پلاستیک مشکی رنگ از داخل کمد بیرون آورد و به سمت اومد

از توی پلاستیک کندر و یک سری وسایل دیگه که نمیدونستم چی هستن بیرون آورد

باد لحظه به لحظه بیشتر می شد و پرده ی مشکی رنگ این طرف و اون طرف می رفت.

بوی تلخی زیر بینیم پیچید، با دست بینیم رو گرفتم تا بوی تعفن آور زیربینیم نییچه، نگاهم به حرکات زن بود که کبریت رو برداشت تا کندر و چیز هایی که روی هم ریخته بود رو آتیش بزنه لب هاش آروم تکون می خورد انگار داشت ورد می خوند.

خوشحال بودم، بعد از این که زن جنش رو احضار می کرد همه چیز حل می شد

خیلی خوش خیال بودم بی خبر از این که لحظه به لحظه بیش تر به مرگ نزدیک می شدم.

باد بیش تر شد و پرده کنار رفت یک لحظه احساس کردم کسی اومد داخل!

سرم رو چرخوندم و با تعجب دیدم که اون آدم حامده!

زن انگار از اومدن حامد باخبر نشده بود همچنان داشت ورد میخوند

قبل از این که چیزی بگم حامد به زن حمله کرد و دست هاش رو دور گلوی زن پیچید و بالگد کندر و وسایل زن رو بهم ریخت

اولین بار بود که حامد رو تا این حد عصبی دیدم، خیلی ترسناک شده بود هرچند من از حامد نمی ترسیدم اما اون تیله های نافذش که رگه ی مشکی خشم گرفته بود ترس رو به دل هرکسی می انداخت.

حامد همونطور که گلوی زن رو می فشرد گفت: «من رو دست کم گرفتی نه؟ فکر کردی میذاشتم بهش آسیبی بزنی؟ حکم مرگ خودت رو امضا کردی که دست بردی به قلمرو من

زن که صورتش کبود شده بود و به خرخر افتاده بود به سختی گفت: تو قدرتی نداری!»

حامد فریاد کشید: «در حد کشتن عجوزه ی پیری مثل تو دارم»

ولیه خاتون که سعی میکرد دست حامد رو از دور گردنش باز کنه و کمی هوا ببلعه گفت: «آره اما در حد مراقبت از این دختر نه! این چیزی نیست که حق تو باشه»

با پایان جملش حامد محکم سر زن رو به آینه ای که توی اتاق بود کوبوند.

به سمتش دویدم و باگریه گفتم: «چیکار میکنی؟ داری میکشیش!»

بدون این که بهم نگاه کنه فشار دستش رو دور گردن زن بیش تر کرد

جیغ زدم و دست حامد رو کشیدم، کوچکتین تکونی نخورد.

- «حامد کافیه ولش کن»

دستش رو از دور گردن زن باز کرد و درکمال ناباوری دست هاش رو دورم حصار کرد و این بار من بودم که در آغوشش اسیر شدم، یک اسارت شیرینی از جنس اسارت هایی که آدم دوست داره هرگز تموم نشه و به آغوشش تبعید بشی تا ابد،

شوک زده بودم!

حامد: «باید از این جا بریم»

نگاه گذرایی به ولیه خاتون که از درد به خودش میپیچید کرد وگفت: «نمیزارم زنده بمونی شک نکن!»

دستش رو بالا آورد و روی چشم هام گذاشت.

با کنار رفتن دست های گرم حامد از روی چشم هام خودم رو داخل خونه ی حامد دیدم

- «چرا من و آوردی این جا؟ من نمیخوام دیگه اینجا بمونم!»

با لحن جدی گفت: «باشه نمون مشکلک حل شد از این جا برو، سیامون پیش شهپورش (قاضی روز پنجشنبه ی جنیان) شکایت کرده پنج شنبه روز دادگاه اوناس صبرکن بعد از پنج شنبه برو.»

نمی دونم چرا اما این فقط زبونم بود که دائم از رفتن می گفتم و خودم دلم می خواست بمونم

حامد به سمت در اتاق رفت، صداش رو شنیدم که آروم گفت: «اون زن کار من رو راحت کرد»

منظورش از این جمله رو نفهمیدم، قبل از این که کاملاً بیرون بره از اتاق، سریع گفتم: «حامد چرا نداشتی اون زن کارش رو ادامه بده؟»

به سمتم چرخید و نگاهم کرد، نگاهش پر از تحقیر بود که اعتماد به نفسم رو پایین می آورد.

حامد: «میدونی از چه کسی کمک خواستی؟»

- «خوب اون یک ساحره بود

حامد: حلقه ی (النگوی حلقوی) توی دست چپ زن رو دیدی؟»

- «نمی فهمم راجع به چی داری حرف میزنی؟»

با داد گفت: «چرا وقتی نمی فهمی یک کاری رو انجام میدی؟ یگانه بعضی وقت ها واقعاً غیر قابل تحمل میشی اون زن اگه من نرسیده بودم زندگیت رو تباه می کرد.»

با حرص دست هام رو روی گوشام گذاشتم تا صدای داد و بی داد هاش رو نشنوم داد و بی داد کردن خصلت حامد بود کافی بود کوچک ترین چیزی از ادم ببینه و داد و فریاد راه بندازه. به سمتم اومد و آروم دستم رو از روی گوش هام برداشت.

حامد: «تند رفتم، معذرت می خوام»

با بغض گفتم: «همیشه متهم منم، تو امروز من رو نزدیک بود به کشتن بدی»

حامد: «فقط می خواستم محک بزnm که تا چه اندازه می تونی از خودت دفاع کنی، تو عالی پیش رفتی هم از خودت دفاع کردی هم به اون پسر کمک کردی»

- «حامد من اسباب بازی تو نیستم که قدرتم رو بسنجی»

سرش رو پایین انداخت

- «نمی خوام بهم بگی که چرا نداشتی اون زن کارش رو انجام بده؟»

عقب عقب رفت و فاصلش رو باهام زیاد کرد بلافاصله از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست

سرم رو توی دست هام گرفتم، داشتم دیوونه می شدم

حامد سربه سرم میذاشت و من گنجایش این بازی رو نداشتم، تک زندگیم توی دستش بود و اون عجیبانه ورق ها رو می چرخوند.

در اتاق باز شد و پگاه اومد داخل

کنارم روی تخت نشست و همونطور که با موهام بازی میکرد گفت: «موهات خیلی قشنگ و دیوونه کننده است هرکس که میبیتش دوست داره این تار های خوشرنگ دور دست هاش پیچیده بشه حالا میفهمم که حام...»

سریع حرفش رو عوض کرد وگفت: «اوممم... خوبی؟»

- «حال الانم رو نمی فهمم هرچی هستم غیر از خوب.»

دست رو دور شونم حلقه کرد

پگاه: «رفتار حامد آزارت میده؟»

لبخندی زد وگفت: «من نمی تونم ذهن حامد رو بخونم اما برای فهمیدن این که تو براش مهمی نیازی به خوندن ذهنش نیست»

بی حرف فقط نگاهش کردم.

دستم رو فشرد و گفت: «نگران نباش همه چیز درست میشه»

- «پربالام کجاست؟»

پگاه: «از این جا رفت می ترسید که دوباره بهت صدمه بزنه»

- «متاسفم کل خانوادتون بهم پاشید به خاطر من»

پگاه: «نگران نباش، ما از حضورت توی خونمون خوشحالیم»

لبخندی کم رنگی زدم

پگاه: «احساس می کنم حامد خیلی غمگینه، اون همیشه سه شنبه شب ها رو بیرون از خونه میگذرونه، میشه ازش بخوای که باهاش بری؟»

- «احساس میکنم وقت هایی که باهاشم یک دردسرم براش»

پگاه: «وقت هایی که هستی آرامش داره»

- «اون نمی تونه باهام کنار بیاد»

پگاه: «اما می تونه دوستت داشته باشه و عاشقت بشه»

مبهوت و شوک زده به پگاه نگاه می کردم، سرش رو پایین انداخت و سریع از اتاق بیرون رفت..»

گیج شده بودم

حرف های اون زن، حرکات حامد، حرف های پگاه همه و همه باعث می شد نتونم هضم کنم این موضوع رو.

از جا بلند شدم، ساعت شش بود و این ساعت هوا تاریک می شد، بیرون رفتن با حامد پیشنهاد بدی نبود.

لباس هام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم، با چشم دنبال حامد می گشتم که دیدم روی کاناپه نشسته.

تند و تند ازپله ها پایین رفتم.

نگاه دلخورش رو بهم دوخت، من اشتباه کردم و خیلی تند پیش رفتم

نزدیکش ایستادم و بامن من گفتم: «اممم...من...خوب...راستش...یعنی»

از روی کاناپه بلند شد و روبه روم ایستاد چشم هاش این بار سبز شده بود و به این فکر کردم سبز روشن چقدر اون رو جذاب میکنه

صدای حامد من رو از رویاهام بیرون کشید

حامد: «به حرف پگاه اهمیت نده اون خیلی خیال بافه»

- «مگه پگاه بهت چیزی گفته؟»

حامد: «از اتاقت می اومد بیرون ذهنش رو خوندم»

- «خوبه»

حامد: «چی می خواستی بهم بگی؟»

- «می خواستم بزاری امشب باهات پیام»

گوشه ی لبش بالا رفت و نتونستم تشخیص بدم که لبخنده یا پوزخند، حامد همیشه یک طرفه می خندید و تشخیص رو برام سخت کرده بود

حامد: «چون پگاه ازت درخواست کرد؟»

- «اممم... آره... خوب یعنی خوش میگذره.»

حامد: «خوبه»

- «توکه از من دلخور نیستی؟»

دستش روی یک تیکه از موهام ثابت موند و همونطوری که باهاش بازی می کرد گفت: «سعی می کنم نباشم»

- «این یعنی چی؟»

خندید.

حامد: «وقتی خیلی سوال می پرستی درست شبیه بچه ها می شی که می خوان همه چیز رو بفهمند»

- «این بده یا خوب؟»

طور خاصی نگاهم کرد و گفت: «برای من جذابه»

چه بلایی سر من اومده بود که ضربان قلبم بالا رفته بود بود این رو نمی دونم اینم نمی دونم که چرا حالا که حامد رو به رومه ضربان قلبم بالا رفته.

چرا من همیشه دنبال یک سویشرت مشکی بودم که ته دلم قرص بشه اون مراقبمه.

چرا هارو از خودم دور کردم حامد فرشته ی نگهبان من بود حق داشتم که دوشش داشته باشم اونم حق داشت که دوست داشته بشه چون واقعا دوست داشتنی بود، من تمام عمرم تن به عشق و احساسات ندادم چون فکر می کردم دختر پخته ای هستم ولی حالا یک زنم مادر یک بچه و احساساتم غلیان پیدا کرده، این یک معنی می داد این که اون کودک درونم رو بیدار کرده.

سوالی که به خاطرش اومده بودم رو به زبون آوردم.

- «میزاری باهات پیام؟»

ازم فاصله گرفت و رو به روی آینه قدی توی سالن ایستاد

حامد: «فکر می کردم بامن بهت خوش نمی گذره»

خودم رو بهش رسوندم

- «نه نه اینطور نیست»

دستش رو بالای سرم روی آینه گذاشت و به حالتی چرخید که درست روبه روش بودم و دستش حصار شده دور گردنم شده بود

بهم زل زد

حامد: «چیزی غیر از آینه؟»

نفس هام به شماره افتاد، این بار از ترس و وحشت نبود از حسی بود که خودم هم درکش نمی کردم

صدام می لرزید با لرزشی که توی صدام واضح بود گفتم: «خوب من دوست دارم باهات پیام

لبخند دندون نمایی زد که دندون های سفیدش به صورتش زیبایی بیشتری بخشید»

حامد: «همیشه هم خیال بافی های پگاه دور از حقیقت نیست»

- «دو پهلو حرف زدنت من و سخت گیج می کنه»

آه عمیقی کشید

حامد: «کاش باهوش تر و فهمیده تر بودی تا خودت همه چیز رو می فهمیدی نیازی به گفتن نبود»

بدون این که پلک بزخم نگاهش کردم

صورتش رو نزدیکم آورد، چرا تا این حد قلبم بی قراری می کرد؟

از کاری که می خواست بکنه می ترسیدم، اگه اجازه می دادم من و ببوسه دیگه رابطه ی رابطمون مثل قبل

نمی شد و نمی توانستم باهاش یک دوست ساده باشم می ترسیدم از این اتفاق

توی چند قدمی صورتم از حرکت ایستاد، بعد از مکث طولانی ازم فاصله گرفت

ازش ممنون بودم

لب هاش رو به هم فشرد و گفت: «حق با تواع من نباید رابطه ی دوستانمون رو خراب کنم.»

دستی به موهاش کشید و دوباره گفت: «بیرون منتظرتم زودتر حاضر شو»

سریع از خونه بیرون رفت و تازه یادم اومد که این مرد می تونه ذهنم رو بخونه

هنوز هم ضربان قلبم شمارش داشت.

باید از سودا لباس قرض می گرفتم با این لباس های نامرتب دوست نداشتم بیرون برم، پگاه رو

صدا کردم

بعد از چند ثانیه از اتاقش بیرون اومد.

پگاه: «بله چیزی شده؟»

- «نه می خواستم از سودا یک دست لباس بگیرم»

با خوشحالی گفت: «با حامد میری؟»

- «آره! قبول کرد که باهاش برم

پگاه: «ممنونم یگانه خیلی ممنون»

لبخندی زدم

- «اما خوب بدون لباس که نمیشه!»

دستم رو کشید و به سمت اتاقش برد، اتاق پگاه پر از عروسک بود و سرتاسرش ست آبی، پگاه واقعاً روحیه ی لطیف و بچه گانه ای داشت، از داخل کشوی کمدش یک پلاستیک بیرون آورد.

پگاه: «این لباس ها رو چند وقت پیش خریدم برای من بزرگه شاید اندازت بشه»

با خوشحالی پلاستیک رو ازش گرفت و لباس های داخلش رو بیرون آوردم.

یک مانتوی مشکی به همراه کلاه و شالگردن قرمز مشکی، خیلی قشنگ بود اما بعید می دونستم که اندازم باشه

مانتوی خودم رو از تنم بیرون آوردم و مانتو رو پوشیدم، چسب و فیت تنم بود اما اندازم بود و توش اذیت نمی شدم

شلوار رو هم پوشیدم و کلاه رو سرم کردم

موهای بلندم با حالت پریشون دورم ریخته شد، حق با بقیه بود موهام زیباترین عضو بدنم بود شال گردن روهم دورم پیچیدم اما آزادانه و طوری که مانع دیده شدن موهام نشه

دل از آینه کندم و از پگاه تشکر کردم

پگاه: «خوب دیگه حامد از زیاد معطل شدن خوشش نمیاد بهتره که بری.»

با پگاه خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم، خیلی خوشحال بودم و جالب این جا بود که دلیل خوشحالیم رو نمی دونستم!

از حیاط بیرون رفتم

حامد داخل ماشین نشسته بود و سرش رو روی فرمون ماشین گذاشته بود

سوار شدم و در رو محکم بستم، سرش رو بالا گرفت و تیل‌های سبز روشنش رو بهم دوخت
ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، دلم می‌خواست سکوتی که بینمون حاکم شده بود رو بشکنم.

- «اممم... برام جالبه بدونم سه شنبه هارو کجا می‌گذرونی

خندید، کنجکاوانه نگاهش کردم، دوست داشتم بدونم کجای حرفم خنده دار بود

حامد: «اینطوری نگاهم نکن تو فکر می‌کنی که من شبم رو توی یک خونه‌ی متروکه قراره
بگذرونم درسته؟»

- «خوب تو یک جنی علاقه‌ی شماها به جاهای تاریک زیاده این چیزیه که داخل اون کتاب نوشته
شده و خوندم»

طوری نگاهم کرد که انگار احمقانه‌ترین سوال ممکن رو ازش پرسیدم.

حامد: «آره درسته ما جاهای تاریک رو دوست داریم»

دیگه هیچ حرفی بینمون زده نشد من بلد نبودم که با حرف زدن دلبری کنم و این خصلت خیلی
بدی بود.

با توقف ماشین سرم رو بالا آوردم

باورم نمی‌شد همچین منظره‌ای وجود داشته باشه، سریع از ماشین بیرون دویدم، روی یک پل
بودیم و پایین هم یک رودخونه بود، اطراف رو هم درخت‌ها و سرسبزی پوشنده بود، انگار تیکه
ای از بهشته.

با دهن باز و تعجب به همه جا نگاه می‌کردم، وقتی توی شب تا این اندازه زیبا بود حتما روز
جذابیت بیشتری داشت.

ماه کامل شده بود و تصویرش کامل توی آب رودخونه افتاده بود.

حامد کمی کلافه به نظر می رسید با کنجکاوی گفتم: «چی شده؟»

آهی کشید و گفت: «اگه چیزایی که فراموش کردی و از ذهنت پاک شده یادت بیاد ممکنه ناراحت بشی؟»

چند قدم جلو رفتم و رو به روش ایستادم با احتیاط گفتم: «هر چیزی که باید بدونم حتی اگه ناراحتم کنه باز هم می خوام بدونم»

احساس کردم گلویش رو بغض گرفت با بغض گفتم: «می خوام یک سری از خاطراتمو بهت نشون بدم.»

نمی دونم چرا اما حس دلشوره بهم هجوم آورد.

- «حامد هر چیزی که لازمه رو بهم بگو»، قطره اشکی از چشم هاش سر خورد و من حس کردم اون لحظه قلبم گرفت.

فاصلش رو با من کم کرد و دستش رو روی پیشانیم گذاشت؛ آروم گفتم: «چشم هاتو ببند»
مطیعش شدم و چشم هام رو بستم.

طولی نکشید که حالتی سراغم اومد درست شبیه خواب یا رویا انگار وارد مغز حامد شدم.

پیکان قرمز رنگی در جاده در حرکت بود مه کمی هوا رو پوشونده بود و تاریکی هوا باعث شده بود که دیده راننده خیلی خوب نباشه. مردی وسط جاده پرید که باعث شد راننده سریع روی ترمز بزنه و در چند قدمی مرد بایسته.

مه باعث شده بود حتی ماه هم دیده نشه و تنها صدای جغد ها به گوش برسه.

راننده شیشه ی ماشین رو پایین داد و معترضانه گفت: «مرد مومن این چه طرزشه نزدیک بود منو بدبخت کنی که»

مرد خودش به راننده رسوند و نالید: «شما دکترید درسته؟»

راننده که ترسیده بود با تعجب گفت: «من رو از کجا می شناسی؟»

مرد همونطور که نفس نفس می زد گفت: «زنم داره می میره خواهش می کنم کمک کن»

مرد کمی سوءظن نسبت به این غریبه داشت با این حال گفت: «سوار شو بریم اما من وسایلم همراهم نیست»

مرد سریع و با استرس سوار شد و آدرس خونش روبه راننده داد.

سکوت رو تنها صدای سوت زدن های راننده شکسته بود.

با این که امشب باید زودتر به خونه می رفت اما ترجیح داد اول به این مرد کمک کنه.

می دونست که زنش کلی ناراحت میشه که چرا دیر به مهمونی رسیده.

دقایقی بعد به آدرسی که مرد گفت رسیده بود، خبری از ماه در آسمون نبود مرد شب هایی که مهتابی نبود رو دوست نداشت.

چراغ های پیکان کوچه ی تاریک رو کمی نور بخشیده بود.

رو به روی عمارتی که مرد گفت توقف کردند و پیاده شدند.

به سمت در بازه ویلا رفتند، مرد دو دل بود که به این غریبه اعتماد کنه یا نه اما حس انسان دوستی اش باعث شد که قید شک ها رو بزنه و پشت سر غریبه وارد عمارت شد.

صدای ناله های یک زن در عمارت پیچیده بود.

غریبه رو به دکتر گفت: «تو هم پزشکی هم روحانی پس خواهش می کنم به همسرم کمک کن!»

دوشا دوش هم وارد خونه شدند زن روی تشکی دراز کشیده بود و ناله می کرد.

دکتر سریع کتش رو در آورد و گفت: «یک تشت آب بیارید.»

پسر بچه ی مو بلندی که اونجا بود در کسری از ثانیه تشت آبی رو آورد و جعبه ای وسایل رو به کنار مرد گذاشت، دکتر کمی تعجب کرد که چطور یک پسر بچه تونست این وسایل سنگین رو اون هم با این سرعت بیاره.

سعی کرد افکار های مزاحم رو پس بزنه و تمرکزش رو روی عملش بزاره.

پسر بچه خودش رو به دکتر رسوند گفت: «نباید به خواهرم دست بزنی تو یک نامحرمی!»

شوهر زن با تذکر گفت: «سیامون بزار کارش رو بکنه»

پسر بچه دوباره گفت: «خواهرم اگر بفهمه یک نامحرم بهش دست زده آرزوی مرگ می کنه.»

مرد که کلافه شده بود رو به دکتر گفت: «صبر کن یک خطبه ی خواهر و برادری می خونم تا خیالش راحت بشه»

دکتر کلافه گفت: «زودتر»

در کسری از ثانیه خطبه ی محرمیت خواهر و برادری خونده شد تا دکتر بتونه عمل زایمان زن رو شروع کنه.

بچه نمی تونست از رحم مادر خارج بشه چون چرخیده بود و برعکس بقیه ی بچه ها که با سر خارج میشند چرخش نوزاد باعث شده بود که خروجش از ناحیه ی پا باشه و همچین چیزی در زایمان طبیعی ممکن نبود.

دکتر با دیدن این وضعیت مورفین و چاقو رو از بین وسایل هایی که پسر بچه آورده بود بیرون کشید و گفت: «باید سزارینش کنم نگران نباشید با این که این عمل توی این شرایط سخته اما از پسش بر میام»

قبل از این که چاقو رو در شکم زن فرو کنه مرد دستش رو گرفت و با گریه گفت: «نه نمیشه نباید این کار رو بکنی!»

دکتر حیرت زده گفت: «هر لحظه ممکنه زنت بمیره بزار کارم رو شروع کنم.»

چند قطره اشک از چشم های مرد پایین چکید و گفت: «زنم یک اجنس این طوری می میره.»

مرد حیرت زده چاقو از دستش افتاد و زیر لب بسم اللهی گفت.

پسر بچه جلو اومد و گفت: «نگران نباشید ما از طایفه ی مسلمانیم»

دکتر خیلی ترسیده بود اما التماس های مرد و پسر بچه باعث شد که دست از کارش نکشه.

حالا که از زایمان سزارین ناامید شده بود باید دنبال راه دیگه ای می گشت.

رو به مرد گفت: «بچه وقتی با پا از رحم خارج بشه دست هاش خود به خود باز میشه و گیر میکنه و خفه میشه برای همین بچه هایی که خروجشون با سر نیست رو سزارین می کنند اگه بلایی سر بچه بیاد...»

پسر بچه با خشم گفت: «نباید بلایی سرش بیاد»

مرد با آرامش گفت: «دکتر تمام تلاشت رو بکن!»

دکتر با استرس زیاد مشغول کار شد.

هنگام عمل آیه می خوند

و از خدا کمک می خواست.

بچه تا قسمت تناسلی بیرون اومده بود و هر لحظه نزدیک تر شدن به دست ها باعث می شد دانه های درشت عرق روی پیشانی دکتر بیش تر بشه.

اگه زایمان آروم پیش می رفت بچه خفه می شد.

دکتر ملتمسانه به زن بی جون گفت: «با این که سخته اگه بتونی با یک فشار بچه رو خارج کنی زنده می مونه غیر این صورت بچه خفه میشه»

زن ناله ی بلند کرد و در ناباوری با فشاری که آورد بچه کاملاً بیرون اومد.

دکتر سریع بند ناف رو جدا کرد و بچه رو در حوله پیچید. پریزاده ی زیبای رو به روش بود اون رو به دست پسر بچه داد.

مرد به سمت زنش دوید و جسم بی جون اون رو در آغوش گرفت.

دکتر امیدوارانه گفت: «نگران نباشید به هوش میاد اون کار خارق العاده ای کرد تونست با یک فشار بچه رو خارج کنه این درست شبیه معجزس»

مرد اشک هاش رو پاک کرد و به سمت بچه رفت.

تصاویر محو شد و انگار به جای دیگه ای پریدم.

مرد توی ایوان خونه نشسته بود و صدای قل قل قلبانش توی حیاط پیچیده بود دختر بچه ای کناره مرد نشسته بود.

موهای مشکی که تارهای استخوانی موج داشت و چشم های آهوایی قهوه ای رنگ.

پیراهن قرمز رنگی به تن داشت.

مرد دستی به موهای دخترش کشید و دو آبنبات چوبی به دستش داد.

زن جوان همراه با پسر بچه ای به سمت مرد اومد مرد با دیدن اون از جا بلند شد و گفت: «خوش اومدی خواهر.»

اون صیغه ی اون شب باعث شده بود که بتونند به هم لقب خواهر و برادر بدن.

زن پسر بچه ی شش ساله رو جلو آورد و گفت: «تازه قصه ی اون شب رو برای حامد تعریف کردم و اصرار داشت که بیارمش تا شما رو ببینه.»

مرد لبخندی زد و نوازش گونه دستش رو روی موهای پسر بچه کشید.

دختر بچه که از دیدن یک دوست همبازی خوشحال شده بود به سمت پسر بچه رفت و گفت: «تو اسمت حامده؟»

پسر بچه سرش رو تکون داد.

دختر دست حامد رو کشید و گفت: «منم اسمم یگانس بیا بریم بازی کنیم»

حامد با عصبانیت دستش رو بیرون کشید و گفت: «بازی ماله دختر است»

دختر لب ورچید و بابغض گفت: «یعنی با من دوست نمیشی بازی کنیم؟»

پسر بچه سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد که دختر از رو نرفت و یکی از اینبات چوبی ها

رو به سمت پسر گرفت و گفت: «بیا اینو بگیر در عوض باهام دوست شو.»

پسر بچه که از اینبات چوبی بدش نمی اومد قبول کرد.

سودا با دیدن بچه ها که با هم دوست شده بودند با لبخند گفت: «برادر وقتی امشب داستان

تولدش رو براش تعریف کردم حامد قسم خورد که در عوض کاری برات بکنه حالا بگو چی می

خواهی؟»

مرد اشاره ای به دختر بچه کرد و گفت: «دنیای من دخترمه فقط می خوام هر وقت به مشکل

خورد کمکش کنید.»

سودا: «ما سوگند می خوریم که از یگانه محافظت کنیم.»

دوباره تصاویر محو شد و به جای دیگه ای پریدم.

با خوشحالی به سمت درخت انتهای حیاط دویدم.

- «حامد اومدی بازی کنیم؟»

حامد چند سنگ کف دستم ریخت و گفت: «اینا رو برای تو آوردم.»

دختر با شوق به سنگ هایی که رنگش عوض میشد نگاه کرد و گفت: «چقدر اینا خوشگلند»

در تشکر بوسه ای روی گونه ی پسر بچه گذاشت.

دستی به موهایش کشید و گفت: «موهام رو هنوز باز نکردم خیلی خوشگل بافتی، به مامانم گفتم حامد موهام رو بافته کلی دعوا کرد گفت تو هم مثل بابات دیوونه ای حسودیش شد اخه اون نمی تونه تورو ببینه»

دختر بچه روی تخت دراز کشیده بود و خیلی بیحال بود.

همون لحظه دوست همیشگیش مثل بچه گربه از پنجره وارد شد، با دیدنش با خوشحالی روی تخت نشست و گفت: «حامد تو اومدی؟»

پسر بچه با بغض گفت: «تقصیر من بود نباید می بردمت رودخونه.»

- «نه اتفاقا خیلی به من خوش گذشت»

حامد: «اما سرما خوردی.»

- «عیبی نداره الان دمای بدنم مثل مال توگرمه»

در کسری از ثانیه در آغوش دوستش کشیده شد.

وارده آخرین تصویر شدم.

پدرم در بستر بیماری بود و بالای سرش اشک می ریختم.

سودا و حامد برای عیادتش پیشش اومدند.

با دیدن سودا لبخندی زد و گفت: «می دونستم میای خواهر»

سودا همونطور که اشک هاش رو پاک می کرد گفت: «طایفه های دیگه مسلمان هم به زودی برای عیادت میان»

پدرم با صدای لرزان رو به حامد گفت: «پای عهدهت بمون و مراقب دخترم باش»

حامده یازده ساله که حالا وارده دوره ی بلوغ شده بود نگاهی به من انداخت و گفت: «تا ابد پای عهده می مونم تا لحظه ی مرگم پای عشقم بهش هستم»

جمله ای که حامد گفت باعث شد لبخند روی لب های سودا و پدرم بشینه.

سودا: «پس از مرگ ارتباط ما کلا با دخترت هم قطع میشه تا دیگه هیچ جنی بهش نزدیک نشه این طوری یک دیوار بین دنیای اون ایجاد میشه»

این حرف پدر رو خوشحال کرده بود اما من رو نه!

وقتی که رفتند

با گریه دنبال حامد دویدم.

برگشت و با غم به من خیره شد.

با گریه و هق هق گفتم: «می خوای برای همیشه بری؟»

قطره اشکی روی صورتش سر خورد.

با دو دستم صورتم رو گرفت و بوسه ای روی گونم گذاشت و با بغض گفت: «یه روز برمی گردم بهت قول می دم»

دستش رو روی پیشانیم گذاشت و گفت: «بخش هایی که مربوط به ما است رو از حافظت پاک می کنم»

دستش رو از روی پیشانیم برداشت.

اشک هام سرازیر شده بود.

با بغض نالیدم: «چرا این همه سال رفتی؟ چرا گذاشتی با امین ازدواج کنم ازش بچه بیارم؟ هرگز نتونستم کسی رو بخوام چون همش فکر می کردم قلبم فروخته شده و متعلق به کسیه»

اشک هام پیاپی می ریخت و اون بهم خیره شده بود.

با بغض گفت: «مجبور بودم همیشه از دور نگاهت کنم همیشه از دور دمه در حیاطت وایستم و نگهبانی بدم، فقط می‌تونستم از دور عاشقت باشم باید اعتراف کنم این کاره یلدا یک لطف به من بود که راهم رو باز کرد تا دوباره پیام پیشت»

زیر لب گفت: «فرار از کسی که دوشش داری مثل این می‌مونه که باکش خودت رو به یک صخره بسته باشی هدفت از دور شدن اینه که اون با شدت بیشتری تورو به سمت خودش بکشه و برت گردونه

من هرگز فکر نمی‌کردم که ممکنه اون گره‌های این کش رو باز کنه اون قدر دور بشم که دیگه نشه برگشت!»

اشک هام رو پاک کردم و گفتم: «محکمترا از قبل گرش می‌زنیم طوری که هیچکس نتونه بازش کنه.»

لبخندش معنای تایید حرفم رو می‌داد.

با یاد آوری چیزی ته دلم فرو ریخت: «این ماجرا حل بشه باز ترکم می‌کنی باز می‌ری؟»
نگاهش رو ازم گرفت.

جنون بهم دست داد، دیگه نمی‌خواستم برم، کافی بود این همه سال نبودنش.

با جیغ گفتم: «حق نداری بری حق نداری ولم کنی حق نداری!»

جملات رو در حالی ادا می‌کردم که به قفسه‌ی سینه‌ش مشت می‌زدم.

دو دستم رو گرفت و به پشت سرم برد، کامل در آغوشش فرو رفته بودم.

با اطمینان گفت: «نه من ۱۱ ساله نه تو نه ساله حالا دیگه هیچی مثل سابق نیست پدرت و مادرم معتقد بودند ما ماله همیم و تا ابد همینطوره از این فرصت استفاده می‌کنم تا بمونم برای همیشه»
سرش خم شد و ضربان قلبم بالا رفت.

دیگر لب هایمان جملات رو ادا نکرد و عشق بازی گفتارشون بود.

لبخندی خجالت زده ای زدم و ازش جدا شدم.

با نیشخند دستم رو کشید و گفت: «من خیلی عاشق هیجانم دقیقا مثل الان!

قبل از این که جملش رو درک کنم به سمت رودخونه پرید و چون دست هامون بهم قفل بود من هم همراهش پرت شدم.

اب سرد و این غوطه ی ناگهانی باعث شد شوک زده بشم.

سرم رو از آب بیرون آوردم.

- «تصمیم ناگهانی و باحالی بود»

شنا کرد و به سمتم اومد.

حامد: «بچگیامون این جا زیاد میومدیم»

- «برای همین اون اول حس خوبی نسبت به این جا داشتم.»

لبخندی زد.

موقعه ی پرت شدن از آب کلاهم از سرم افتاده بود، با چشم دنبالش گشتم که دیدم اونطرف تر روی تخته سنگی افتاده.

به سمتش رفتم که صدای حامد اومد.

حامد: «زیاد دور نشی؟!»

- «کلاهمو بردارم میام»

کلاهم رو از روی تکه سنگ برداشتم اما قبل از این که عقب گرد کنم ضربه ی محکمی به سرم خورد و در سیاهی حل شدم.

با فرو رفتن چیزی توی دستم چشم هام رو باز کردم، دستم رو از روی تکه سنگ ریز و برنده ای که زیرش بود برداشتم، سرم خیلی درد می کرد، صدای پچ پچ زیر گوشم پیچید.

تازه مغزم کار افتاد و فهمیدم که چه اتفاقی افتاده، به سختی از جا بلند شدم، توی اون تاریکی شب به سختی می تونستم موقعیتم رو تشخیص بدم.

همون جنگلی بود که توی خوابم دیده بودم، دور تا دورم همون آدم های عجیب و غریبی بودند که توی خواب دیده بودم همون چهره های کریح.

دور خودم می چرخیدم، این بار دیگه هیچ راهی برای نجاتم نبود.

دست هام می لرزید همه کنار رفتن و مرد قوی هیکلی داخل حلقه ای که ساخته بودند اومد پوست قرمز رنگی داشت و چشم های آبی از حدقه بیرون زده تن صداش شبیه سگ بود، باهمون تن که موبه تنم آدم سیخ می کرد گفت: «تو پسر من رو کشتی! اون و سوزوندی من و مردم قبیلیم تورو آتیش می زنیم»

بعد اتمام حرفش کنار رفت، توان حرف و دفاع از خودم رو نداشتم خیلی می ترسیدم

چند نفر از اون موجوداتی که حلقه رو تشکیل داده بودند به سمتم اومدند، تنم از وحشت می لرزید

دستم رو کشیدن و دنبالشون کشیده شدم، توان مقابله باهاشون رو نداشتم و تنها کاری که می کردم گریه بود

ناقوس مرگ زندگیم به صدا دراومده بود

دقایقی بعد خودم رو داخل همون خونه ای که توی خواب هام دیده بودم دیدم

اون ها با سرعت خاصی من رو به این جا آورده بودند

یکی از جن ها به سمتم اومد، جرعت نگاه کردن به صورتشون رو نداشتم چهره هاشون خیلی کریح و وحشتناک بود

با تمسخر رو بهم گفت: «هیچ کس کمکت نمی کنه حتی اون پسر که عاشقته، الان باید مرده باشه.»
قلبم فرو ریخت!

- «دروغ می گی شما قدرت آسیب زدن به حامد رو ندارید»

همون مرد که خودش رو پدر اون جنی که بهش آسیب زده بودم معرفی کرده بود رو به بقیه ی
جن ها گفت: «می خوام به همون روش که پسر رو کشت بمیره.»

می لرزیدم و با وحشت پشت دستم رو تند و تند گاز می گرفتم

هرگز فکر نمی کردم اینطور بمیرم

فکر نمی کردم پایان زندگیم این باشه

دستم و پاهام رو محکم بستن، تقلا کردم هیچ فایده ای نداشت زورم بهشون نمی رسید

فقط از خدا کمک می خواستم

طولی نکشید که یکی یکی از خونه بیرون رفتند

آتش سرتاسر خونه رو پوشوند، جیغ بلندی کشیدم

از سوختن می ترسیدم!

تمام تلاشم رو می کردم تا دست هام رو باز کنم اما خیلی سفت بسته بودند.

آتش لحظه به لحظه شعله ورتر می شد

بوی دود ریه هام رو آزار می داد و سر درد گرفتم

دست هام رو با هر سختی و زحمتی که بود باز کردم، خوشحال شدم، داشتم نجات پیدا می کردم

طناب رو از دور پاهام هم باز کردم، به سمت در دویدم

با احتیاط از روی تیکه چوب هایی که آتش ازش شعله ور بود می پریدم

تیکه چوبی از سقف افتاد روی دستم

جیغ زدم و شروع به تگون دادن دستم کردم، خیلی می سوخت

اشک توی چشم هام جمع شده بود

آتش لحظه به لحظه بیش تر گر می گرفت

به در رسیدم، اما راه فراری وجود نداشت در کاملاً در آتش می سوخت

سقف چوبی خونه که غرق در آتش بود کم کم فرو می ریخت

بوی زیاد دود، قفسه ی سینم رو می سوزوند و تا مغز استخونم تیر می کشید

بلاخره کار خودش رو کرد و چشم هام روی هم لغزید.

- «بیداری؟»

چقدر این صدای بم و گرم رو دوست داشتم با امید این که حامده چشم هام رو باز کردم

چقدر بد بود که تن صدای حامد و سیامون شبیه هم بود

- «من زندم؟»

سیامون: «من و حامد خودمون رو به اون خونه رسوندیم، من از آتیش خوشم نمیاد من و آزار

میده، اونا برای همین آتیش زدن چون ما جن ها به آتیش نزدیک نمیشیم، این کار رو کردن تا

نتونیم نجات بدیم»

- «چه اتفاقی افتاد؟»

سیامون: «حامد اومد و تورو بیرون آورد، خیلی نگرانت بود وقتی آوردت تو بیهوش بودی.

نگاهم به دستم افتاد که باند پیچی شده بود»

دور و ورم رو نگاه کردم خونه ی سودا بودم همون اتاقی که چند وقتی مهمونشون بودم

سیامون: «قاضی اون ها رو محاکمه کرد فکر کنم دیگه توی زندگیت آرامش داری»

- «چرا بهم کمک کردید؟»

نفس عمیقی کشید و روش رو ازم برگردوند

- «نمی خوای جواب سوالم رو بدی؟»

سیامون: «پدرت یک واسطه بود، اون یک بار سودا رو از مرگ نجات داد و من و اعضای خانوادم

سوگند خوردیم از تو و پدرت محافظت کنیم.»

- «می دونم حامد بخش پاک شده حافظم رو برگردوند فقط می خواستم از زبون تو هم بشنومش

چون تن صدای تو و حامد یکیه و از شنیدن گذشته از زبون حامد لذت می برم»

خندید و چیزی نگفت

مامان هرگز برام تعریف نکرده بود که پدرم یک واسطه بوده یعنی تا این حد پدرم براش بی

ارزش بود که چیزی بهم نگه؟! یا شاید اون هم خبر نداشت.

- «حامد کجاست؟»

سیامون: «داره وسایلش رو جمع می کنه تا بره شهریار»

از جا پریدم، امکان نداشت که بزارم بره!

سریع به سمت در دویدم، اهمیتی به درد بدنم ندادم و تند از پله ها پایین رفتم، در اتاق حامد باز

بود و مشغول جمع کردن لباس هاش بود.

با دیدنم مکثی کرد و بهم خیره شد اما دوباره مشغول جمع کردن لباس هاش شد.

- «تو می خوای بری؟»

سرش رو بالا گرفت و گفت: «آره خوب، توهم باید برگردی خونت حالا که همه چیز تموم شده!»

دستم رو روی دستش گذاشتم

- «من باهات میام»

حامد: «فهمیدی که چی می خوام؟»

- «آره می خوام با تو باشم نمی خوام دیگه احساساتم رو مخفی کنم»

انگشت شصتش رو نوازش گونه روی دستم کشید

با لحن آرومی گفت: «اگه با من بیای باید هر لحظه وحشت داشته باشی که قراره کشته بشی!»

انگشت هاش رو لای انگشت های دستم قفل کردم

- «آره هر لحظه وحشت باهامه اما دیگه آرامش رو نمی خوام»

مکث کردم و آب دهنم رو قورت دادم

- «آرامش بدون تو رو نمی خوام»

دست دیگش که لای دستم قفل شد و تنم که به تنش گره خورد و این بار آغوش حامد بود که پذیرای وجودم شده بود.

آغوش گرمی که گرماش من رو ذوب می کرد اما این سوختن رو دوست داشتم، این ذوب شدن برام دلپذیر بود

با کسی همراه می شدم که عطر وجودش نفس هام رو به شماره می انداخت، بودن با اون عمرم رو کوتاه می کرد اما دلپذیر بود که این لحظات کوتاه رو با اون بگذرونم.

و من در سر فصل آغاز جدید زندگیم با کسی همراه می شدم که عاشقش بودم.

داستانم به این جا ختم نمی شد و این همراهی سر فصل آغاز ماجرای پیچیده بود تا دوباره زنگ
ناقوس به صدا در بیاد...

.

.

.

.

ادامه دارد...

پایان جلد اول ناقوس

برای ارتباط با ما 📩 📩 📩

پیج اینستای نویسنده:

Najme_kamel

کانال تلگرام:

@naghose_margg

طراح و ویراستار:

@sherwinsy

۰۹۳۰ ۶۱ ۲۰۰ ۲۰

D e s i g n e d b y S h e r w i n S o l t a n

NAQOUS

Najme Kamel

